پنجره‌ای رو به انتزاع



یه کتاب نسبتا داستانی در مورد روانشناسی تکامل

نویسنده:
عاطفه بدوی

پنجره‌ای رو به انتزاع

برای عموی سامانتا

سلام وقت شما بخیر باشه. پیام دادم که بگم دیشب بعد از مدت‌ها خوابتونو دیدم و از دیدن شما و صحبت کردن باهاتون خیلی خوشحال شدم.

ایده‌ای که برای کتاب جدید پیدا کردم رو ادامه میدم، گرچه نمیدونم جواب بده یا نه اما تلاش خودم رو میکنم.

.

.

.

برای آقای سامحو

سلام سامحوی عزیزم وقتت بخیر باشه.

لطفا هر جا که هستی دختر دیگه‌ای غیر از من رو بوس نکن و کارات که تموم شد، بیا با هم در مورد مسائل خاورمیانه، بحث و تبادل نظر داشته باشیم.

من شما رو خیلی دوست دارم و در این مورد، جای شک و تردید خاصی نیست. شما توی این یک سال و خورده ای، خیلی با من خوش برخورد بودی و وقت گذروندن با تو، جذاب، لذت بخش و پر از تجربیات خوب بود. انواع جدیدی از بخشش و محبت ورزیدن رو از تو یاد گرفتم و فکر میکنم که دین زیادی به تو دارم. هیچ قانونی وجود نداره که بهم محبت کنی و وفادار باشی و ببینی که بخوام تنهات بذارم یا بهت خیانت کنم.

اگر کمکی از دستم ساخته بود حتما خبرم کن و اگر چیزی ناراحتت کرد، با من در میون بذار. همصحبت شدن با تو قطعا برام مایه‌ی خوشحالیه.

.

.

.

مطالعه‌ی آهنگ تکامل، در نظرم موضوع پیچیده و چالشی‌تری نسبت به بررسی خوده مراحل تکامل و اتفاقاتی هست که در هر مرحله میشه انتظار داشت.

منظورم از آهنگ تکامل اینه که چه الگو و محرکی در جریان کشیده شدن موجود به مرحله‌ی بعدی وجود داره؟

مطالعه‌ی الگوهای پیشرفت نابهنجاری یا تکامل پیدا کردن ویروس‌های روانی، به مراتب خیلی راحت تره؛ به این جهت که به‌راحتی میشه سوژه‌های مطالعاتی رو پیدا کرد اما در مورد نحوه‌ی تکامل سالم، ابهامات زیادی رو میشه دید.

.

.

.

برای دوستای سابق لمورم

نمیدونم دارم برای کدوماتون دقیقا نامه میفرستم. برای اونایی که تو اون خونه خوابگاهیه بودن؟ برا اونایی که باهاشون تناسخ زدم؟ برا اونایی که باهاشون از سقوط آتلانتیس کون سالم به در بردم؟ یا برای اون دسته که باهاشون دعوام شده. چیزی که در

موردش مطمئنم اینه که هیچ کدومتون دیگه کیر منم نیستید.

نه که این مدتم فراموشتون کرده باشم؛ اصلا محال ممکنه که آدمایی مثل شما رو یادم بره. من حافظه‌ی تحسین برانگیزی دارم و حتی تو یه زندگی کیری زمینی هم یادم نمیره که باید کون کیا رو پاره کنم. اگرم از حرفایی که میزنم ناراحت شدید میتونید بیاید شورت پریود منو لیس بزنید.

با وجود اینکه اینقد بی ادبم ولی اتفاقا گردن کلفتی دارم و همین چند روز پیشا یه اتفاقی افتاد که قراره با کفتنش بدجوری کون شما لوزرا رو بسوزونم. این خوابه دقیقا الهام بخشم شد که این کتابو بنویسم.

داستان ازینجا شروع شد که توی روزهای افول و بی‌انگیزگی بودم و علاقه‌ای به کار کردن هم نداشتم.

اون روزا بیشتر داشتم به این فکر میکردم که قرصای افسردگی رو مصرف کنم یا نه.

هر از گاهی بچه‌های فدراسیون رو میدیدم. بینشون آدمایی پیدا میشن که جالبن و دوست دارن شخصیت پیشرو و کاریزماتیکی داشته باشن.

حوصله‌ی دیدن ضعفا و انتقاد کردن بهشون رو نداشتم، حتی چندان حرفاشون به وجدم نمی آورد که بخوام قدم جدیدی بردارم. اصلا نفهمیدم چیشد که حمله‌ی جدیدی اتفاق افتاد. گذاشتمش به پای بدشانسی.

طبق روال تمام هزاره‌های اخیر، از چیزی که میتونست باعث مرگ حتمی بشه، جون سالم به در بردم. گرچه برای این یاروها اهمیت چندانی هم نداشتم.

قربانی های خودشون رو کاملا با در نظر گرفتن سطح تکاملی انتخاب میکردن و حدس میزنم سطح من اونقدری در نظرشون پایین هست که در اولویت چندانی قرار نگرفتم.

ولی تعدادی از بچه ها رو به‌راحتی، مورد حمله قرار دادن. حمله‌شون هم لزوما به صورت گروهی و در تعداد زیادی نبود. چند نفر محدود بودن و از قبل، شناخت خیلی خوبی نسبت به قربانی هاشون به دست آورده بودن. اونا تقریبا در سطح تکاملی مشابهی با قربانی بودن، فقط با این تفاوت که نسخه‌ی نابهنجارشون به حساب میومدن.

اولش خیلی نگران، دستپاچه و ترسیده بودم، ولی کم کم وضعیت ذهنیم نرمال تر شد؛ تونستم اشتباهات حماقت آمیز قربانیا رو هم ببینم. مخصوصا یکیش بود که خیلی توی ذوقم میزد. طرف اینطوری بود که تجارب و اطلاعات به درد بخور خودشو لزوما صریح و صادقانه، با بقیه در اشتراک نمیذاشت و از مزیت اطلاعاتی خودش، برای اغواگری، اسرارآمیز و مقدس جلوه کردن استفاده میکرد. شبیه خیلی از استادای معنوی یا آدمایی که خودشونو تو یه زمینه‌ای حرفه ای میدونن. حال به هم زنه.

مهاجما میتونستن بهتر از خیلیا تغییر چهره بدن و ادای این یارو رو در بیارن و سراغ کسایی برن که دوست دارن حرفاشو بشنون و یه مشت اطلاعات

به‌شدت چرت و پرت و گمراه کننده رو منتشر میکردن.
حتی سراغ منم اومدن.

پشت سر مرده این حرفا رو زدن خوب نیست ولی خوشحالم که این رفیق فدراسیونی‌مون از همچین نقطه‌ضعفی ضربه خورد و حالا میتونم ازش به عنوان مثالی برای ریدن به کسایی که سعی میکنن اینطوری به بقیه تعلیم بدن یا اطلاعات منتشر کنن استفاده کنم.

اینکه به‌راحتی هر کسشعری که دوست دارم و برام اتفاق میوفته رو مینویسم و منتشر میکنم، درسته که منو تبدیل به سوژه‌ی خنده و تحقیر کرده ولی فکر میکنم همینم باعث شده که کسی نتونه شایعه و شر و

ور خاصی بهم نسبت بده؛ چون هر خالی بندی ای که سرهم کنن، قبلا آشکارا یه چیزی در موردش گفتم و نقطه‌ی متناقضشو نشون دادم. یعنی وقتی یه کسشعری رو آشکارا گفتی و بهش اعتراف کردی، دیگه کسی نمیتونه بیاد راجبش از روی شکم حرف بزنه و ادعا کنه که چیزی هست که فلانی سعی داره پنهانش کنه.

اما یه چیز دیگه در مورد این مهاجما بود که خیلی فکرمو مشغول کرد. اونا شور جنون آمیزی برای انجام کارشون داشتن و سرعت تکامل نابهنجاریشون خیلی خیلی زیاد بود. این مایه ی تاسفم بود چرا که میبینم این برای موجوداتی که دوست دارن سالم زندگی کنن، به راحتی اتفاق نمی افته.

یه چیزی هست به اسم شور و اشتیاق. این فقط در حس شادی، خودشو نشون نمیده. فرض کن مثلا از یه موضوعی خیلی ناراحتی. تو جوامع ما، معمولا میگن گریه نکن، به روی خودت نیار یا سعی کن خودتو با چیزی سرگرم کنی که شاد بشی. ولی راستش رو بخواید این ایده‌ها رو اصلا سالم نمیدونم. اینکه صادقانه و با شور، آواز دردناکی بخونی و حس غم‌انگیزی که داری رو ابراز کنی رو خیلی سالم تر میدونم.

اینکه وقتی ناراحت و عصبی هستم، شروع میکنم به نوشتن و فحش میدم رو خیلی منصفانه‌تر میدونم تا اینکه بخوام از شدت ناراحتی، براتون نقشه‌ی انتقام

بچینم یا از شدت عقده و ناراحتی، به خودم آسیب بزنم.

.

.

.

ادامه‌ی نامه‌ام برای لمورینا

یه سری از حرفام موند و بعد از چند ساعت، الان حوصله‌شو دارم که بنویسم.

قضیه برمیگرده به دوست کون کونیتون سبحان ایدزی که ظاهرا دوباره داره مزاحمم میشه. ازونجایی که اغلب شما خایه مال و کیرخورش هستید، ترجیح میدم به جای نامه نوشتن برای همچین ننه جنده‌ای، به شما نوچه‌های لوزرش بسپارم که بهش بگید سگ بشاشه تو گور پدر آرکتورینیت. مادرکصده فکر کردی

همه مثل ایل و تبار بی ناموس و بی غیرت خودتن که وقتی جفت دارن، سرشونو بکنن تو کیر و کص بقیه و مثل تو تبدیل بشن به کلکسیون بیماری‌های مقاربتی؟ شما لمورا رو قطعا آتلانتیسیا شاشیدن تو کص ننه‌های جنده تون که همچین لوزرایی شدین.

گوهای سگ فاحشه. به سبحانتون بگید کونش بسوزه چون باید هم چند دهه‌ی دیگه تو این سیاره‌ی کیری بمونه هم دوباره اینجا تناسخ بزنه و کیر بره تو کونش ولی من همین الانش جزو کله گنده های ابعاد بالا هستم. کل شما خایه مالا رو هم جمع کنه دور خودش، سرجمع چوس منم نیستید.

.

.

.

ساعت دو و دوازده دقیقه ی شبه

چند ساعت پیش، یه قرص سرترالین 25 خوردم و مطمئن شدم که دوز 25 این قرص، بیشتر شبیه یه جوکه. صرفا چند ساعت کوتاه تونست کمک کنه که بخوابم و زیادم تاثیری رو حالت ذهنیم نداشت اما زیاد هدفم هم این چیزا نبود. بیشتر برای کمک به بهبود وضعیت متابولیسم بدنم خوردمش.

در واقع اگه توی یک دهه‌ی اخیر، مواد مخدر و نوشیدنی های الکلی مصرف کرده بودم، اینقدر کبد و تیروئیدم آسیب نمیدید؛ ولی به لطف افسردگی، تقریبا هر دوتاشون تبدیل به دو تا ارگان به درد نخور شدن.

فکر میکنم یکی دو هفته‌ی اخیر رو صرف نوشتن یه مشت آت و آشغالایی کردم که همه‌شونو کنسل کردم. اول می خواستم در مورد الگوهای دسته بندی

بیماری‌های روانی تحقیق کنم ولی بعد حس کردم که دوست دارم راجب موضوع دیگه‌ای بنویسم و بعدشم یه چیزایی نوشتم که بیشتر هول محور اینکه چرا دوست دارم سرترالین رو قطع کنم بود؛ ولی همین الانشم مطمئن نیستم بخوام این کتاب مسخره رو تموم کنم.

دلیل اینکه می‌خواستم سرترالین رو قطع کنم این بود که به نظرم یه توهم احمقانه درست میکنه و صرفا ذهنو در مورد فکر کردن به چیزایی که ناراحتش میکنه ناتوان میکنه. ولی در واقع دنیا همون آشغالیه که هست و احمقانه‌تر از قبل هم پیش میره. فقط تویی که تبدیل به یه آدم بی‌تفاوت و منفعل میشی.

خوابام پروسه‌ی استفاده از این دارو رو مدام به جفت‌گیری با یه مرد که نیروی جنسی خاصی نداره یا

نسبت به دنیا بی‌تفاوته و به هیچ درد خاصی نمیخوره تشبیه میکرد.[1]

ولی حتی توی این مدل خوابا یا ساعتایی از بیداری که تحت تاثیر سرترالین بودم، چیزی درونم شور و اشتیاق برگشتن به حالت عادی رو ایجاد میکرد. اونم شور بیان احساسات پر از نفرتم بود.

توی یکی از این خوابا یادمه که فراموشی گرفته بودم ولی به محض اینکه فهمیدم توی کشور فرانسه هستم، به شوهرم گفتم که منو ببر سر قبر دریدا، می خوام رو قبرش بشاشم.

---

[1] الان که دارم کتابو ویرایش میکنم و تحریرش تموم شده، باید بگم که این جمله درست نیست. چون هر روز دارم یه قرص سرترالین ۵۰ مصرف میکنم و خواب‌هام آهنگ خوبی دارن. حدس میزنم خوابایی که در مورد جفت گیری با افراد نامناسب میدیدم، ارتباط با کاهش سطح مسئولیت‌پذیریم و دست کشیدنم از پروژه‌هام بود.

سطح 15 تکامل، در مورد مفهوم اشتیاقه. در اینجا، اشتیاق به عنوان یک مهارت روانی خودنمایی میکنه و لزوما توصیف کننده‌ی یک احساس نیست. وقتی کلمه‌ی اشتیاق رو میشنویم، ممکنه صرفا حس کنیم که چیزی در مورد حس شادی و شعف یا لذته ولی وقتی تحت‌تاثیر یک تراژدی یا فقدان، شروع میکنید به خوندن یک مرثیه یا نقاشی کشیدن، در واقع میشه گفت که نوعی اشتیاق، باعث شده تا احساسات شدیدی که درونتون هست رو تخلیه کنید.

وقتی که این تخلیه‌ی حسی، مطابق با نیاز فرد صورت بگیره و الگوهاش اینقدر سالم باشه که سبب رشدش بشه، میشه گفت که از مهارت‌های روانی سطح 15، به شکل سالمی استفاده شده.

یه نکته‌ای که نباید فراموشش کرد اینه که این مهارت، بعد از سطوحی مثل مهارتای سطح 14، 12 یا 9 قرار گرفته و نوعی عمل اجتماعی به حساب میاد. یعنی شما حس شدیدی که درونتون هست رو طوری تخلیه میکنید که قابل ارائه به یک جامعه است و ممکنه بتونه برای بقیه الهام‌بخش واقع بشه، مفید باشه یا بتونه به رشدشون کمک کنه.

حالا بحث مفید شدن شد. من از خیلی علایق و کارا گذشتم چون فکر کردم که صرفا بحث لذت بردن من از این کارا نیست و دوست داشتم سراغ اون دسته از علایقم برم که بتونه باعث شه به بقیه سود برسونم؛ ولی از این تعجب میکنم که آدما چطور هر چیزی که میبینن رو می‌تونن بی‌ارزش کنن و این حسو بهت بدن که داری کار احمقانه‌ای انجام میدی.

یکی از دلایلی که این اواخر، اشتیاق خاصی به نوشتن ندارم همینه و اگه هنوز تلاش میکنم، بابت اینه که میترسم تبدیل به یه آدم احمق عقب مونده مثل شماهایی بشم که همیشه منو مسخره میکنید.

حالا فقط در مورد منم نیست. اگه بدونید فالگیرا و جادوگرا چقدر خایه مال دارن. به عنوان فردی که قبلا توی صنفشون بوده باید بگم که بر خلاف شایعاتی که وجود داره، خیلی بیشتر از این دوره‌ای که نویسنده شدم بهم احترام میذاشتن و چاقم میکردن و تعداد آدمایی که مزاحم کارم میشدن، در مقابل آدمایی که بهم واکنش مثبت نشون میدادن خیلی ناچیز بود.

یا توی همین زمین یا جوامع دیگه هم زیاد میبینم که کلی آدم درست و حسابی و واقعا خیرخواه هست که کسی اینا رو کیرشم حساب نمیکنه و با وجود اینکه

قدرت و لیاقت خودشونو هم ثابت کردن ولی اطرافشونو صرفا یه عده حسود و کاسب‌کار دوره کردن؛ ولی یه عده موجود دغل باز و دروغگو، اینقدر خایه مال دارن که تبدیل به خوده ایدز شدن.

تقریبا می‌تونم حدس بزنم که چرا خیل زیادی از افرادی که تونستن به سطح 14 برسن، دیگه فراتر نرفتن و توی همون سطح موندن یا عقبگرد داشتن.

.

.

.

برای خدا

سلام وقت شما بخیر باشه.

نمیدونم این اواخر، منم که افسرده تر شدم یا واقعا دنیا همونطور که حس میکنم، جای فریکی تری شده. هنوز دوست دارم مفید باشم و برای تکامل پیدا کردن تلاش کنم اما به درست یا غلط بودن خیلی از کارایی که تا امروز کردم هم شک پیدا کردم. نمیدونم قدم بعدیمو باید چجور طراحی کنم و اصلا دیگه چه کاری ازم برمیاد؟

دوست داشتم میتونستم برای یه لحظه، این دنیا رو از چشم تو ببینم و درک کنم که اگه جای من بودی، قدم بعدیتو چجور برمیداشتی.

.

.

.

صبح دیگری شروع شده. البته الان ساعت ۱۲ و بیست و پنج دقیقه‌ی ظهره. همچنان اشتیاق خاصی به نوشتن ندارم، صرفا ترجیح میدم که یادداشت نویسی روزانه داشته باشم و از این طریق، افکارمو مدیریت کنم.

دیشب یه الگوی تکراری رو توی خوابام دیدم که برام جواب سرراستی در مقابل سوالی بود که توی نامه‌ی دیروزم مطرح کردم.

توی خوابام مدام ناامنی رو حس میکردم. میدونستم تاریکی بهم نزدیکه و خاکی که روی اون زندگی میکنم، سست و غیر قابل اعتماده. دنیا ابایی از نشون دادن تاریکی درون خودش نداشت و منم سعی در انکار کردن واقعیتش نداشتم.

توی یکی از این خوابا، توی خونه بودیم و خواهرم از یه چیزی ترسید. اون گفت یه موجود ترسناکو دیده که از جلوی در ورودی رد شد.

بقیه‌ی اعضای خونواده، به ترس و حس ناامنیش اهمیت ندادن چون چیزی که خواهرم دیده بود رو ندیدن. در واقع منم اون چیزی که ازش میترسید رو ندیدم اما اولا میدیدم که خواهرم ترسیده و آدمی نیست که همچین احساساتی رو الکی بروز بده. نکته‌ی دیگه این بود که هاله‌ی اون موجود رو دیدم که مثل یه رد، توی هوای جلوی در ورودی باقی مونده بود. با بو کشیدن همون هاله، کمابیش تصویر اون موجودو پشت ذهنم دیدم. اون از نژاد همین موجوداتی هست که توی فرهنگ عمومی، بهشون میگن جن. یه نمونه‌ی جنون زده و عجیب و غریب بود که چشم های

ترسناکی داشت و میشد حدس زد که هنوزم اون اطراف میچرخه و بدش نمیاد که یکیو حسابی بترسونه و از دیدن عذاب کشیدن قربانی خودش، کیف لذیذی هم ببره.

میدونستم که بهتره پیش خواهرم بمونم و تنهاش نذارم. اینطوری یا اون موجود حمله نمیکنه یا اگه حمله کرد، ما قطعا کمتر میترسیدیم و با هم با اون موجود، رو به رو میشدیم.

دیروز بعد از نوشتن اون نامه، چند ساعتی گذشته بود و با خواهرم روی مبل دراز کشیده بودیم و حرف میزدیم و به پنجره نگاه میکردم. آسمون یه هوای صاف با تیکه‌های شل و ول ابر داشت. انتظار داشتم

که بارون روز قبل، بیشتر ادامه پیدا میکرد و توی ذوقم خورده بود که هوا دوباره آفتابی و گرم شده.

به خواهرم میگفتم که اون زمانا که هنوز بحران اقتصادی اونقدرا هم شدید نبود و میشد گفت که آدما هنوز برای زندگیشون نقشه‌های جاه طلبانه میکشیدن، وقتی در مورد بدبینیم نسبت به آینده حرف میزدم و ناامیدیمو نشون میدادم، متهم میشدم به اینکه یه موجود فاز منفی و افسرده ام که بهتره از این فکرا بیاد بیرون و به فکر درس و جیبش باشه.

اینطوری نبود که من خوابی دیده باشم یا صدایی رو از آسمونا شنیده باشم که بگه "آینده اینطوری که آدما فکر میکنن نیست، بلکه قراره بدجوری دهنمون گاییده شه." باید بگم اتفاقا آینده ی بدی که تجسم میکردم حتی به اندازه‌ی وضعیتی که بهش رسیدیم، تاریک و

ناخوش آیند نبود. منبع الهام من برای بدبینی و ناامیدی نسبت به آینده، دیدن رفتار خوده آدما و سطح پایین عشق و همدلیشون بود. چشمم آب نمیخورد که با همچین جامعه‌ای بشه حتی یه وضعیت ثابت رو طی کرد، چه برسه به اینکه رشد داشت.

عشق، قدرت زیادی داره و نیروی شگفت انگیزیه ولی روی زندگی آدمایی که دروغگو، بی مسئولیت و خودخواه هستن، فکر نمیکنم که تاثیر مثبت خاصی بذاره.

منو ببخشید که مثل نویسنده‌های معنوی و انسان‌شناستون، ادبیات زیبایی ندارم و سعی نمیکنم سخنان انگیزشی هاتی بزنم. چشمم آب نمیخوره که این جوامعی که درونشون زندگی کردم و وضعیتشون

رو هنوز کمابیش به چشم میبینم، بخواد حتی ثبات خودشو حفظ کنه، چه برسه بشه درونشون رشد و پیشرفت واقعی خاصی رو تجربه کرد. تا چشم کار میکنه، صرفا دارم بی‌مسئولیتی، ریاکاری و خودخواهی رو میبینم. کیه که کینه و نفرتی توی قلبش نباشه و از دیگران آسیب ندیده باشه؟ بحث اینه که هیچ کدوم از این آسیبا توجیه نمیکنه که عشق ورزیدن رو یادمون بره. کیه که بتونه ادعا کنه عشق ورزیدن رو بلد نیست؟ اگر دوست ندارید به دیگران عشق و محبت خودتون رو نشون بدید، چطور انتظار دارید که بتونید تو یه جامعه‌ی رو به رشد و سالم زندگی کنید و تجربه‌ی خوبی از زندگی داشته باشید؟

.

.

.

ساعت ۶ و پنجاه و دو دقیقه‌ی بعد از ظهره و دارم واس خودم خوش میگذرونم. خوابای معمولی‌ای دیدم و احساس امنیت داشتم. بقیه‌ی روز هم مقاله نوشتم و کتاب خوندم. برای دو تا از دوستام دنبال منابع به درد بخور برای تحقیقاتشون میکردم و به نظرم سرگرمی بدی نیست. کتابایی که میخونم، به خودی خود، چندان محتوای جالب و صادقانه‌ای نداره اما خوراک اینه که بهشون انتقاد کنی.

یه الگوی تکراری هم توی همه‌ی این بررسی‌هام هست؛ ته اغلب مشکلات انسانی امروزی، به موضوع پول و سرمایه‌داری برمیگرده. یعنی هر چی که فکرشو کنی یه ربطی به ویروسای سیستمای پولی و مالی داره. که خب این برام جالبه و به نظرم مستند و منطقیه.

به‌شخصه زیاد باهاش رو به رو شدم. کیه که دغدغه و نگرانی پول و رفاه مادیو نداشته باشه؟ بهونه‌ی خوبی برای شرارت و نابهنجاریه.

.

.

.

ساعت ۱۰ و نیم صبحه و بعد دو روز، دوباره سراغ یادداشت نویسی اومدم. هیچ خواب خاص و الهام‌بخشی ندیدم. صرفا این پسره سبحان دوباره اومده بود مزاحمم شه و با چهار تا حرف به ظاهر دوستانه، جول و پلاسشو جمع کرد و رفت. همیشه این سطح هوش پایین و گول خوردنش با یه ظاهر زیبا، باعث میشه ازش ناامید شم و قاه قاه بخندم.

فکر میکنه دغدغه‌ام اینه که کاری کنم که دست از سرم برداره و کینه‌شو فراموش کنه، در حالی که دغدغه‌ام اینه که کینه‌ای که ازش دارمو فراموش نکنم و سر فرصت، حساب و کتابامونو صاف کنیم.

چیزی که بیشتر از همه باعث چندشم میشه این جنده بودنش هست و اهمیت ندادنش به اینکه طرف مقابلش متاهله یا نمیخوادش. فکر میکنه همه باید بهش پا بدن. آخه معتاد زودانزال عقب مونده رو چه به این گوه خوریا. حیف که کیر سامحو رو خیلی دوست دارم وگرنه حواله‌اش میدادم به دهن خودت و همه‌ی دوستای بی ناموست.

میبینی هم وطنای آرکتورینت چجوری دارن دونه دونه خودکشی میکنن یا پا به فرار میذارن؟ زیاد گردن تاریکی نندازش. این نتیجه‌ی همون سیستم رقابتی

فاشیستی و ابلهانه‌ای هست که توی ابعاد بالا راه انداختید و خیلی هم بهش مینازیدید و هنوزم می‌نازید. اینجا که بیاید، تبدیلتون میکنه به یه مشت لوزر ابله که تا تو دبیرستانید، کص و کون همدیگه رو برای رقابت و به دست آوردن ۲۵ صدم بیشتر پاره میکنید و به چیزی که دارید، هرگز راضی نمیشید. برای رسیدن به اون چیزی که در شان خودتون میدونید، همه جور کار احمقانه و غیر اخلاقی ای انجام میدید. ادعاتون میشه که برای اهداف انسان‌دوستانه توی جایی مثل زمین تناسخ زدید ولی حتی هموطنای خودتون رو ول میکنید و کرور کرور سراغ این کشورای سرمایه دار میرید و براشون بردگی میکنید و ته مونده‌هاتون هم شروع میکنن به خودکشی.

تو هم یه ابله مثل بقیه‌شون هستی سبحان جون. اتفاقا از ته‌مونده‌ها هم هستی و باور کن خیلی خوشحال میشم که ببینم خودکشی میکنی. روی قبرت، کاغذ رنگی پخش میکنم و میرقصم.

گول ظاهر ملایم لوسی رو نخور. زمان ثابت کرده که کینه‌ی من خیلی شتری‌تر از این حرفاست. امیدوارم خودت و هم وطنای گنده گوز آرکتورینت برید به‌درک.

.

.

.

ساعت 4 و نیم بعد از ظهره. امروز یه مقدار کتاب خوندم و فیلم دیدم و مطلب نوشتم و خبر جدیدی نیست. بعد از ظهر رو خواب بودم و به جای تعریف کردن خوابم، صرفا چیزی که ازش یاد گرفتم رو میگم.

برای درک بهترش، یه مثالی میزنم که ممکنه زیاد باهاش رو به رو شده باشید.

اوایل آشنایی با جفت جدیدتون ممکنه خیلی زود به تغییرات حسی یا رفتاراش واکنش نشون بدید و یه توجه کوچیک یا ناراحتی ساده‌اش به‌راحتی روتون تاثیر بذاره.

در جریان تکامل، اشتیاق، همون حفظ حساسیته. خواب هایی که برای راهنمایی و کمک به تکامل و بقا میبینم، در اغلب اوقات، خوابای بسیار ساده و معمولی‌ای هستن که عینشون رو بارها توی اینترنت خوندم. بحث اینه که برای تکامل پیدا کردن، لازمه این پیاما رو بررسی کرد و درسی که ازشون میگیرم رو اجرا کنم (یا حداقل این چیزی هست که لازمه ی بهره بردن ازشون میدونم.)

اخیرا این موضوع اشتیاق، در درونم کمرنگ تر شده بود و دیگه زیاد به خوابام اعتماد نداشتم یا رغبتی برای مرور و بررسیشون به سراغم نمی اومد؛ اما فکر میکنم که خواب امروزم سعی داشت بگه که از بررسی همین خوابای ساده هم ناامید نشم و سعی کنم درسی که درونشون هست رو مرور و بررسی کنیم و ازشون برای رشد شخصی، استفاده کنم.

محتوای این کتاب هم فکر میکنم به سمت بررسی سطح 15 تا 17 تکامل بره.

.

.

.

تحقیق دوستم در مورد عزت نفسه و به این واسطه، یه سری کتابای دنیای روانشناسی رو دارم میخونم که واقعا منو به شگفتی واداشته پسر.

فکر میکردم کتابای روانشناسی زرد، صرفا توی کتابفروشی‌های دوهزاری ریخته، ولی تموم این کتابایی که تو این چند روز دیدم، واقعا در نظرم خنده‌دار بود. ببین مثلا نویسنده میاد شبیه کسایی حرف میزنه که صبح یه قوطی هایپ مصرف کرده و حسابی هورمونای پویا و فعالش زده بالا و با موانع رسیدن به حس عزت نفس، یه جوری برخورد میکنه که انگار زندگی مخاطباش، از یه دوره‌ی سخت گذشته و حالا به یه ساحل امن رسیده. در حالی که اگه ما ساحل امنی داشتیم، نیاز چندانی نبود که برای رسیدن

به احساساتی که دوست داریم، سراغ مشاور بریم و ایده‌های قوطی هایپی پیدا کنیم.

اول اینکه آسیبای روانی‌ای که میتونه جلوی رسیدن آدم به یه حسی مثل عزت نفسو بگیره می تونن خیلی قوی‌تر از این حرفا باشن و شما هرچقدرم راجب عزت نفس صحبت کنید، طرف نمی‌تونه به راحتی سراغ تامینش بره. مخصوصا با این ایده‌های شل و ول.

دوما، هیچ گوشه‌ی امنی برای آدما وجود نداره و زندگی توی همچین دنیایی همیشه در حال سرویس کردن دهن ماست. یعنی میخوام بگم که کسی که میگه من عزت نفس ندارم و دهنم سر نداشتن این حس داره سرویس میشه، احتمالا کسیه که یه آسیب خیلی بد از چیزی خورده که شما دوستان معنوی بهش

میگید تاریکی؛ و توی روانشناسی، بهش میگن آسیب روانی، نابهنجاری، بیماری روانی.

این روش مشاوره شاید روی کسایی که پول خوبی برای خرج کردن دارن تاثیر بذاره و بهشون این حسو بده که یه سودی از مشاوره بردن (که البته به نظرم اینو میگن که کونشون بابت پولی که خرج کردن نسوزه، وگرنه سودی که بردن مفت نمی ارزه) اما برای کسی که آسیب روانی دیده و سایه‌ی وقوع آسیبای بعدیو هم بالای سرش میبینه، ایده‌های به شدت زرد و به دردنخوری هستن.

تجربه‌ی بدی که یه آدم از سرگذرونده، لزوما چیزی نیست که باید فراموش بشه و اصلا خوده تلاش برای نادیده گرفتنش هست که در طولانی مدت می‌تونه برای فرد، ناامنی روانی رو ایجاد کنه چون مستعدش

میکنه که دوباره از همون سوراخ گزیده بشه و نگاه سطحی نگرانه‌ای به پتانسیلای واقعی آدمای نابهنجار اطرافش پیدا کنه.

این نویسنده‌ها ظاهرا خیلی‌هاشون اصلا به نابهنجاری‌های روانی به عنوان یه پدیده‌ی جمعی نگاه نمیکنن و موفقیت خودشون رو بر اساس تعداد افرادی که از مشاوره‌ی باهاشون راضی بودن میسنجن. خب تو یه جامعه به این بزرگی، معلومه که میتونی اونقدری مشتری راضی پیدا کنی که بهت این حسو بدن که ایده‌ها و کارت درسته. مثلا سالی 50 تا مشتری راضی داشته باشی کافیه؟ خب من میگم که حتی اگه 100 تا مشتری راضی هم داشته باشی به این معنی نیست که ایده‌هات سالم یا چندان بهینه

است و تحت تاثیر یه نگاه منطقی به وضعیت جامعه شکل گرفته.

مشاوره الان تبدیل به یه تجارت اسکناسی شده. فردی که توی تهران داره خدمات مشاوره میده و ساعتی به اندازه‌ی حقوق یه هفته‌ی یه فرد طبقه‌ی متوسط جامعه پول میگیره، به هیچ عنوان نمی‌تونه وانمود کنه که ایده‌هاش واقع بینانه است و روش درمانش سالمه. افرادی که سراغ همچین آدمی میان، جزو اقلیت جامعه هستن و مطمئنا نحوه‌ی تاثیرپذیرشون از اتمسفر غالب جامعه، تصویری از وضعیت روانی یه آدم عادی که توی اون جامعه مشغول زندگیه نیست.

به‌شخصه اگه یه روز مشاور بشم، اصلا خوشم نمیاد صرفا با یه طبقه‌ی خاصی از جامعه سر و کله بزنم و از این کتابای اکلیلی برینم. ترجیحم اینه که با

کابوسای فردی که باهام صحبت میکنه همراه بشم و ببینم که از چه چیزایی گذشته و با هم دیگه، چیزی که از سرگذرونده رو تفسیر کنیم. نه اینکه به ایده های قوطی هایپی ببندمش و وادارش کنم که فراموش کنه.

اون تجربه‌ی بد رو لزوما باری روی دوش یه آدم نمیدونم و به نظرم می‌تونه محرکش برای تبدیل شدن به فرد منتقد و مسئولت‌پذیرتری نسبت به وضعیت واقعی دنیا بشه. یعنی اگه یه ویروس فکری تونسته یکبار تو رو قربانی کنه، به این معنی نیست که الان فقط نیاز داری که درمان بشی و خودتو در حاشیه ی امنی نگه داری، خوشبینی خودتو به شکل کاذبی افزایش بدی یا قضیه رو به کل فراموش کنی؛ بلکه ترجیح میدم بپذیرم که اگه یه بار همچین اتفاقی برام

افتاده، پس ممکنه دوباره هم بیوفته؛ نه فقط برای من بلکه برای تمام آدمایی که میبینم. و ترجیح میدم که به جای شنیدن حرفای صد من یه غاز روانشناسای زرد، یکی بهم یاد بده که چطوری با نابهنجاری های اجتماعی مبارزه کنم و نقش فعالی برای تغییر بخشای ویروسی جامعه داشته باشم.

.

.

.

ساعت 1 و چهل و پنج دقیقه‌ی ظهره و چند ساعتی هست که از خواب بیدار شدم. دیشب خوابای مختلفی دیدم. سناریو و اتمسفرشون معمولی بود اما واکنشم نسبت به موقعیت‌ها، لزوما توام با حس پوچی و

سردرگمی نبود و حس پویایی بیشتری رو تجربه میکردم. یکی از این خوابا رو بررسی میکنم.

خواب میدیدم که توی یه جامعه‌ی بسیار کنترل شده هستیم و آدما همه مجبورن تا طبق آداب و رسومی که بهشون تحمیل شده زندگی کنن. من و چند تا دوستم، یا مهاجر به حساب می‌اومدیم یا تصمیم گرفته بودیم که از بافت اون جامعه جدا بشیم و به طور مستقل و دور از خونواده و فامیلمون، زندگی متفاوتی رو شروع کنیم.

این تیم، واقعا خوب پیش نمی‌رفتن و زیاد علاقه ای به همراهی کردنشون نداشتم. من صرفا یه مهاجر بودم و در ابتدا فکر کردم که همراه شدن با همچین تیمی می‌تونه کمکم کنه؛ اما اونا خیلی بی‌مسئولیت و ناشی بودن و دیدگاه انتقادی چندان جالبی هم نسبت

به جامعه نداشتن. دلشون خوش بود که دور هم جمع میشن و دیدگاه‌های انتقادی رادیکال و تندی رو صرفا به زبون میارن؛ ولی در عمل و در حین حضور در جامعه، هیچ تفاوت خاصی با بقیه نداشتن و حرکت خاصی هم انجام نمیدادن.

چند تا جای خوب برای مطالعه‌ی جامعه پیدا کردم که اتفاقا نه‌تنها انزواگرایانه نبود بلکه اجازه میداد تا توی شادی‌های مردم بومی، در کنارشون باشم. تصمیم گرفتم که توی تالارای عروسی و سالنای مهمونی یا کافی‌شاپ‌ها کار کنم و از این طریق، نحوه‌ی فکر کردن و شادی آدما رو بررسی کنم.

وقتی که از خواب بیدار شدم، دیگه علاقه و کششی برای کار کردن توی یه تالار عروسی نداشتم اما حسی که توی این خواب تجربه کردم، منو یاد حس جالب

توجه کردن به لحظه‌هایی میندازه که آدما تو حال خودشون نیستن و خیلی فعال و پویا به نظر میرسن.

آدما توی لحظه‌هایی که مشغول شادی میشن، خیلی بی‌پروا و نترسن. بخصوص موقعیت‌هایی که همزمان هست با افزایش شانس جفت گیریشون. موقعیت‌هایی مثل یه جشن عروسی، صرفا جایی برای به هم رسیدن یه زن و مرد نیست بلکه برای افراد جوون، جایی هست که کمک میکنه تا خودشون رو به عنوان گزینه‌های اکازیون جفت‌گیری، در معرض نمایش بذارن و اعتماد به نفسشون خیلی افزایش پیدا میکنه وقتی که ببینن توجه بقیه بهشون جلب میشه.

این در مورد افرادی که جفت‌گیری کردن هم میتونه صدق کنه؛ یعنی وقتی میبینن که به‌رغم متاهل بودن، باز هم میتونن توجه بقیه رو جلب کنن و به عنوان یه

مورد خوب جفت گیری، مورد سنجش قرار بگیرن، این حس بهشون دست میده که هنوز جذاب و کاریزماتیک هستن و می‌تونن روی ذهن و قضاوت بقیه تاثیر بذارن.

من دوست دارم همچین موقعیت‌هایی رو مطالعه کنم تا ببینم آدما چه پتانسیل‌ها و چه ضعف‌هایی دارن که میشه ازشون برای بهتر انتقاد کردن استفاده کرد. وقتی بتونی شریک شادی بقیه بشی، اونا تاثیرپذیری بیشتری از حرفات میونن داشته باشن؛ یا حداقل این حسو بهشون بدی که می‌تونی باعث شادیشون باشی.

این مثال چندان خوبی نیست اما گاهی وقتا حس میکنم که بعضیا کتابامو می خونن چون ادبیاتم شبیه سبک کسشعر گویی دوستاشون هست. حداقل ادبیاتم توی جمع دوستام هم تقریبا همینجوریه. فکر میکنم

این درسی بود که این خواب جدید، در مورد مفهوم اشتیاق، در اختیارم گذاشت.

.

.

.

ساعت ۵ و بیست و سه دقیقه‌ی بعد از ظهره. تازه از خواب بیدار میشدم. خوابام در مورد مفهوم اشتیاق بود. توی خواب داشتم به فیلمای چند قسمتی یا مجموعه فیلم‌ها فکر میکردم که معمولا قسمت اولشون خیلی جالب‌تر و بهتره و از قسمتای بعدی، کیفیتشون افت میکنه. گاها میشه به وضوح حس کرد که اشتیاقی که در ابتدا، توی ذهن خالق اثر بوده، جای خودشو به نوعی اضطرار داده و سازنده، بیشتر از

اونکه بذاره شهودش الهام بخشش واقع بشه، تحت تاثیر موج نظرات و درخواستا قرار گرفته.

توی خوابم یه شعر یا شایدم نوشته‌ای از یکی از دوستامو میخوندم که میدونم سابق بر این، تا سطح ۱۴ تکامل رفته بود. توی این نوشته داشت در مورد سطح ۱۵ حرف میزد و از اینکه میدیدم داره تکامل پیدا میکنه خیلی خوشحال بودم. اون برام فرد الهام بخشیه و دیدن اینکه زیر بار مشکلات زندگی، روند تکاملش مختل میشه و توی کسالت و دلزدگی زندگی میکنه، برام نوعی تراژدی به حساب میومد.

مضمون نوشته‌اش این بود که روند خلاقیتت رو عاشقانه دنبال کن و اجازه نده که مثل معشوقی که رفته رفته فراموش میشه، از چشمت بیوفته و لذت

عشق ورزیدن بهشو از دست بدی. چیزی که به رشدت کمک کنه، قطعا سزاوار دریافت عشق هست.

.

.

.

ساعت ۵ و شیش دقیقه‌ی بعد از ظهره و هم دیشب و هم امروز، خوابای مختلفی دیدم. با این وجود، اونا زیاد در مورد مفهوم اشتیاق نبودن بلکه منو یاد مهارتایی میندازن که توی ابعاد بالاتر یاد گرفتم.

15. اشتیاق
16. باور
17. تغزل، نماد پردازی، صراحت یا عدم صراحت
18. مهندسی معکوس
19. تعصب، غیرت
20. شبیه سازی
21. سکاندار، برنامه ریزی آگاهانه‌ی ناخودآگاه دیگران
22. کلکسیون سازی
23. چیزی مثل قدردانی. دیدن و ارزیابی و استفاده از پتانسیل‌ها، با توجه به هدفی که توی ذهن داریم. این مهارت می‌تونه کمک کنه تا چیزای به درد نخوری که سعی میکنن خودشونو مهم جلوه بدن یا به خاطر عرف، زیادی بهشون بها داده شده هم ببینیم و از نتایج تحلیل‌مون حذفش کنیم.

24. قدرت طراحی خلاقانه‌ی پارامترای تحلیل احساسات فردی (این روش تحلیل، کمک میکنه تا رفتارا و الگوهای فکری آینده‌ی فرد یا جمعو هم پیش بینی کرد)
25. سایه‌های گذشته. داستانی که پشت سر موجوده و تحلیل بهینه‌اش.
26. الگوهای حذف داده. آنتی پروپاگاندا
27. توانایی شناخت و حذف داده‌هایی که دروغ هستن. دروغایی که به طور مستقیم بیان نمیشن اما طوری طرح ریزی شدن که از طریق تحلیل داده‌های آشکار اما دروغین یا غیر مهم، بهشون برسی و باورشون کنی. دروغی که عمدا پنهان شده تا باورپذیر جلوه کنه.
28. تکنیک کشف و افشای دروغ سه لایه به جهت منحل کردن یک سیستم
29. دیدن بازتاب انعکاس. دیدن تاثیری که توی بخش نابهنجار ناخودآگاه و ذهن یه عده میذاری ولی سعی دارن این تاثیرو کتمان کنن.
30. شک شهودی. گاها چیزای بیشتری برای شک کردن وجود داره اما ممکنه که ذهن خودآگاه، قادر به شناساییش نباشه. با این وجود، شک شهودی به عنوان یه پارامتر تحلیلی در نظر گرفته میشه.
31. طرح تلقین، آشنایی با مفهوم تلقین و نقشی که در طراحی ناخودآگاه جمعی داره و استفاده از این ادراک، جهت بهینه‌سازی قضاوت

سطح ۱۶ تکامل، در مورد مفهوم باوره. اولین خواب جدیدی که با فکر کردن به این مفهوم یادم میاد از این قراره که رفتم جلوی در خونه مون و دیدم که پدرم با چند نفر، مشغول حرف زدنه. ظاهرا توی تجارت، دچار اختلاف نظر شده بودن. پدرم قرار بوده چیزی رو براشون تبلیغ کنه ولی توی این کار، خوب پیش نرفته.

تجارتشون در مورد تبلیغ و فروش خمیردندون بود و یکی از تاجرا، عقیده داشت که قیمت مدنظر پدرم چیز زیادیه.

یکی دو تا از تاجرا هم ظاهرا طرف پدرم بودن اما تاجر اصلی، همچنان ساز مخالف میزد و پدرمو مقصر میدونست.

قضیه رو با منم در میون گذاشتن؛ صرفا از این بابت که فکر کردن چون بچه‌ی پدرم هستم پس هرچی بگه، بهش باور دارم و طرفشو میگیرم.

قیمتی که پدرم میگفت، قیمت دور از انتظاری نبود. خمیردندونا رو نسبتا خوب میشناختم و به خاطر حساسیتی که روی دندونام داشتم، توی بازارش زیاد چرخیدم و مقایسه‌شون کردم. میتونستم اونجا از پدرم دفاع کنم اما تصمیم گرفتم این کارو انجام ندم. به این دلیل که چه اون قیمتا منصفانه باشه و چه نباشه، روش تبلیغ پدرمو فاسد میدونستم و نمیخواستم بهش کمک کنم.

خطاب به تاجرا گفتم که شاید این یارو پدرم باشه و الانم به واسطه‌ی حمایتای شما تبدیل به فردی محبوب

شده باشه اما کیر منم به حساب نمیاد و برام ذره‌ای اهمیت نداره که کار و کاسبیش چطور پیش میره.

وقتی دیدم پدرم داره بهم چشم غره میره، اضافه کردم که: شاید پدرم باشی ولی این دلیل نمیشه که تو رو لایق دریافت محبت بدونم.

پدرم عصبانی شد و دوست داشت منو مثل بنز بزنه اما روی وجهه‌اش تاثیر بدی میذاشت و بعدا پشیمون میشد. منم فلنگو بستم.

بعدا قضیه رو برای مامانم تعریف کردم. میدونستم که مادرم از پدرم بدش میاد و قاعدتا انتظار داشتم که طرف منو بگیره اما بیشتر منو به اینکه حماقت و ریسک بزرگی کردم که تو روی پدرم وایسادم متهم کرد و گفت که جرات زیادی داشتی که این کارو کردی.

پدر و مادر در دنیای خواب، در نظرم لزوما تصویری از پدر و مادر واقعیمون نیستن. شاید مردی که توی خواب دیدم، در ظاهر، شبیه پدر زمینیم باشه اما مشخصا پدر من توی همچین تجارت و کسب کاری نیست. پدر و مادر رو نماد افکار و عقایدی میدونم که از جامعه به ارث بردیم؛ چیزایی که توی انتخابشون نقشی نداشتیم و از اول، سایه‌شون بالای سرمون بوده.

همونطور که لزوما هر پدر و مادری خوب نیستن، افکاری که به ارث میبریم هم همگی خوب نیستن. با این وجود، کنار زدن بعضی از این افکار تحمیلی کار سخت و پیچیده‌ایه؛ چرا که در طول زمان، تونستن قدرت و ریشه‌ی زیادی پیدا کنن.

خمیردندون، برام نماد یه وسیله یا ماده، جهت بهبود سلامت روانه. همونطور که خمیردندون در دنیای واقعی، دندونا رو پاکسازی میکنه، بعضی ایده‌ها و الگوها هستن که به مراقبت و بهبود سلامت روانی، کمک چشمگیری میکنن.

دندون‌ها برام نماد قدرت ما در زمینه‌ی تجزیه و تحلیل داده‌ها و بخصوص قدرت قضاوت هستن. چون دندون‌ها کمک میکنن تا غذاها رو بجویم و تکه تکه کنیم که بخش مهمی در فرآیند بلعیدن و هضمشون به حساب میان.

بد قضاوت کردن، لزوما به دیگران آسیب نمیزنه، همونطور که داشتن دندون‌های ناسالم، بیش از پیش،

روی تجربه‌ی خودمون از زندگی تاثیر داره. دندون درد و اضطرار مراجعه به دندون پزشک، برای کشیدن یه دندون خراب، بیشتر از هرچیز، تجربه‌ی بدی برای خوده شخصه.

بعضیا توی جامعه هستن که وانمود میکنن ما ایده‌های خوبی رو داریم ارائه میدیم، ما دلسوز آدماییم و افکار و ایده‌های خوبشون رو ردیف میکنن؛ اما وقتی این لیست بلند والا رو در کنار فسادی که مشغول انجامش هستن بذاری، شبیه اینه که جامعه رو یه قدم به جلو میکشونن و دو قدم به عقب. این برداشتم از داستان اصلی این خواب و کاراکتر پدرمه.

.

.

.

امروز رو حسابی بیکار بودم و صرفا داشتم ول میچرخیدم و مطالب کسشعر میخوندم. یه مطلبی دیدم که میگفت: نشون دادن چیزی مثل تجاوز توی فیلمای سینمایی، با این وضعیتی که هست، نه خنثی هست و نه مثبت، بلکه اتفاقا تحریک کننده و دعوت کننده‌ی افراد علاقه مند به سواستفاده و تجاوزه.

این مدل فیلما شاید جزو کارای تاپ نشن اما گاها پیش میاد که راجبشون زیاد صحبت بشه. در واقع خوده اون فیلم‌سازا نمیگن که ما این فیلما رو میسازیم تا دیگرانو تحریک به تجاوز کنیم بلکه اتفاقا سعی میکنن بگن که میخوان وجه تاریک این قضایا رو نشون بدن.

بخوام با خودم صادق باشم باید بگم که این مدل فیلما، بعید میدونم که تاثیر مثبت چندانی داشته باشن و با این حرف که میگن تحریک کننده است موافقم. دلیلشم تا حد زیادی به همین نحوه‌ی تاثیر مثبت گذاشتن این فیلما مرتبط میدونم. حس اندوه، پشیمانی، پوچی، گیر افتادن و نفرت از خود رو نشون دادن، نه حسیه که لزوما به متجاوزا عارض بشه و نه نشون دادنش ممکنه تاثیر خاصی روی ذهن کسی بذاره که میخواد کاری مثل تجاوز رو تجربه کنه.

یه خواب جدیدی دیدم که منو یاد همین موضوع میندازه. امروز خواب میدیدم که دارم یه فیلم سینمایی رو میبینم. این فیلمه تصاویر فریکی و مریض زیادی داشت و دیدنش ناراحتم کرد. این فیلمه

دو بخش داشت و توی بخش دوم، بخش اولو انگار تجزیه و تحلیل میکرد. حرفاش واقعا سطحی نگرانه نبود، دنبال شرمسار کردن و ترسوندن مخاطب هم نبود؛ بلکه آناتومی نابهنجاری رو تعریف میکرد و از این فیلم استفاده کرد تا بیشتر از هرچیز، با بخش سالم آدما صحبت کنه و بهشون در مورد این بگه که چی میشه که زندگی ازمون یه آدم متجاوز میسازه، چرا این اتفاق میوفته؟ چه پیشنهادی برای جلوگیری از این اتفاق داره؟

حرفاش عمیق و علمی بود و در عین حال جالب. برای من که کمابیش به اندازه‌ی قسمت اول فیلمه جالب بود.

این یه واقعیته که متجاوزا هم جزو آدمای معمولی جامعه بودن و اینکه چیشد که تغییر کردن، یه موضوع مطالعاتی مفید میتونه باشه. فکر میکنم این خواب، از این بابت خواست الهام بخش باشه؛ چرا که به شخصه خیلی دوست دارم به شکلای خلاقانه تری در مورد نابهنجاری‌های روانی تحقیق کنم و بنویسم.

این درسا رو مرتبط با سطح ۱۷ تکامل میدونم.

.

.

.

ساعت 2 و پنجاه و سه دقیقه‌ی بعد از ظهره و بعد از حدود 2 روز، سراغ نوشتن ادامه‌ی این کتاب اومدم.

خوابای جدید مختلفی دیدم اما فکر نمیکنم که مفهومشون از سطح 17، فراتر رفته باشه.

آخرین خوابی که توجهمو جلب کرد از این قرار بود که با چند تا از دوستام، توی یه موقعیت دردسرساز قرار گرفتیم و جونمون در خطر بود. یکی از دوستامون از سیاره‌ی دیگه‌ای به کمکمون اومد. هرچند اون به شخصه وارد عمل نشد و با یه ویروس که از روی شخصیت خودش شبیه سازی کرده بود به کمکمون اومد.

دوست ما لزوما شخصیت مثبتی نبود و میشه گفت که فرد خاکستری‌ای به حساب میاد. اون این ویروس رو به کار گرفت، چرا که قدرت شبیه سازی خوبی داشت و می‌تونست کنترلش کنه. اون ویروس، به لحاظ ظاهری، شباهت زیادی به دوست ما داشت.

ویروس، در حین اینکه ما رو نجات داد، آسیب دید و جنازه‌اش روی کف سفینه افتاد. اون لحظه انرژیش آشکارتر شد و به نظرم اومد که این فردی که بهمون کمک کرده رو از خیلی وقت پیش میشناسم و غریبه نیست. روحشو توی زندگی‌های قبلی هم دیده بودم و میدونستم که سابق بر این تونسته به دست آورد های خیلی خوبی برسه.

توی زندگی جدیدش، اون فرد سرخورده ای به حساب میومد و درگیر تراژدی‌های زندگیش شد و از این بابت، بیشتر در حال درجا زدن بود.

وقتی از نزدیک دیدمش، بهش در مورد گذشته و خاطراتی که به یاد میاوردم گفتم و اون کم کم کنجکاو شد و علاقه نشون داد. اون فرد خاکستری ای بود اما زمینه‌ی آشنایی‌مون، جنگیدن ما با دشمنی به

حساب میومد که این دوستمون هم به نوبه‌ی خودش ازشون نفرت داشت. در گذشته باهاش نیمچه رفاقتی داشتم و می‌تونستم حس کنم که هنوز هم اون حس اعتماد رو به صورت ناخودآگاه داره.

اون در مورد تناسخ و کیفیتش نمیدونست و وقتی فهمید که توی زندگی‌های قبلیش چه شخصیتی داره متعجب شد.

اون فکر کرد که این شخصیت‌های گذشته، چیزی جدای از هویت فعلی خودش هستن و اراده و اختیاری در شکل دادن بهشون نداشته یا روح دیگه‌ای درون بدنش رشد کرده و به چنین تکاملی رسیده. اما سعی کردم که براش توضیح بدم این شخصیت هایی که در گذشته بوده، حاصل تلاش و زحمت خودش به حساب میاد و افتخار تبدیل شدن بهشون، تماما برای خودش

هست و توی زندگی فعلیش هم اگر بخواد، می تونه دوباره تا همون حد یا حتی فراتر از اون، رشد و تکامل پیدا کنه.

گاهی وقتا آدما تصوری ندارن که می تونن تا چه اندازه باعث شگفت زده شدن خودشون بشن و کارایی رو انجام بدن که به لحاظ کیفی، براشون جالب و عجیب و تحسین برانگیزه. نگاه کردن به شخصیتی که پتانسیل تبدیل شدن بهشو دارن و درک کردنش، بیشتر شبیه به داشتن نوعی نگاه هنری و تغزلی هست. فکر میکنم تشریح و درک این موضوع، به کمک مهارت های سطح 17 تکامل، بیش از پیش امکان پذیره. آدما برای هویتی که توی این دنیا دارن یا به عبارتی برای پرتره‌ای که از خودشون می تونن نشون بدن، اهمیت زیادی قائل هستن و این براشون توصیف کننده ی

دلیل وجودشون درون این دنیا هست. فکر میکنم آدما به‌تنهایی قادر نیستن که به خوبی، پرتره‌ای که قادر به تبدیل شدن بهش هستن رو ببینن؛ بعضا حتی توی دیدن پرتره‌ی فعلیشون هم ممکنه دچار مشکل بشن و واقعا درک نکنن که چه نقاط قوت یا ضعفی دارن. در این حالت، داشتن یه توصیف خوب و صادقانه می‌تونه براشون بسیار کمک دهنده باشه.

.

.

.

سطح 18 در مورد مهندسی معکوس و سطح 20 در مورد شبیه‌سازیه. این مهارتا ممکنه اسمای عجیبی داشته باشن اما وقتی که توصیفشو بشنوید، در

نظرتون خیلی آشنا میان و شاید فکر کنید که بارها توی زندگی روزمره‌مون هم ازش استفاده میکنیم.

یه نمونه‌ی ساده‌اش رو شاید بشه شبیه‌سازی هایی دونست که قبل از رفتن سر قرار عاشقانه یا مصاحبه‌ی شغلی انجام میدیم و سعی میکنیم سناریوهای مختلفی که ممکنه حین قرارمون پیش بیاد رو پیش‌بینی کنیم و براش آماده بشیم.

در یه سطح وسیع، این مهارتا میتونن کمک کنن تا سناریوهای پیش روی یه سازمان یا جامعه رو پیش‌بینی کنیم و براشون آماده بشیم. این مهارتا می‌تونن در طراحی ایده‌های پیچیده و قدرتمند هم مورد استفاده قرار بگیرن و استفاده‌ی ازشون محدود به مسائل روزمره و ساده نیست.

مهندسی معکوس، ممکنه از بسیاری جهات، مکمل شبیه سازی به نظر برسه که البته همین طور هم هست اما به تنهایی هم کاربردهای زیادی داره. این مهارتا از اونجایی که بعد از سطح 9 تکامل ظاهر شدن، میشه گفت که تا حد زیادی برای طراحی ایده‌هایی جهت مقابله با نابهنجاری یا چیزی که در فرهنگ عمومی بهش میگیم تاریکی، مورد استفاده قرار میگیرن.

دیروز خواب جدیدی دیدم که منو تا حد زیادی به یاد این سطوح میندازه.

در دنیای خواب میدیدم که در حال تعلیم دیدن در مورد نحوه‌ی صحبت با افرادی هستم که مورد تجاوز جنسی قرار گرفتن. توی این روش تعلیمی، از مهندسی معکوس و شبیه‌سازی، جهت تداعی موقعیت های مختلفی که ممکنه درونش قرار بگیریم استفاده شده

بود. این مهندسی معکوس، داده‌های خودشو از طریق مطالعه‌ی گزارشای منتشر شده از این افراد و همچنین تلاش بازیگرا برای شبیه‌سازی اون موقعیت‌های خاص به دست آورده بود. یعنی مثلا من میشینم و تجسم میکنم که چه حالی دارم اگه که مورد تجاوز جنسی قرار بگیرم و حال روانیمو ثبت میکنم. هرچه این تلاش برای همزاد پنداری با شخصی که مورد تجاوز قرار گرفته بهتر باشه، کمک میکنه تا اطلاعات کاربردی‌تری به دست بیاد و قبل از مواجهه با موقعیت واقعی، آمادگی بیشتری به دست بیاریم.

توی این شبیه سازی، انواع دیالوگ‌ها و سوال و جوابا رو تمرین میکردیم و مشخصا به دفعات زیادی، دیالوگا به سمت و سوی خوبی نمیرفت و شبیه سازی خراب میشد، اما از اونجایی که یه آزمایش بود، می تونستیم

دوباره تکرارش کنیم و دیالوگ‌های بهتری رو به کمک قوه‌ی خلاقه‌ی خودمون طراحی کنیم. می‌تونم بگم این یه آزمایش بسیار کاربردی و فوق العاده بود و تاثیر زیادی روی بهبود مهارتامون داشت.

.

.

.

ساعت 1 بعد از ظهره. دیشب دیر خوابیدم و خیلی وقت نیست که از خواب بیدار شدم.

توی دنیای خواب میدیدم که اطرافیانم نگرانم هستن و فکر میکنن که دچار افسردگی خیلی شدید و مبهمی شدم. اونا به حال من دلسوزی میکردن و از خودشون میپرسیدن که فلانی چی توی زندگیش کم داره که اینطوری شده؟ شاید یه مشکل خاصی درونش پیش

اومده که ریشه‌ی ژنتیکی داره یا شایدم روحیه اش زیادی حساسه.

زیاد اهمیتی به این نگاهاشون نمیدادم و سعی میکردم زیاد باهاشون ارتباط نگیرم. معمولا خودمو به خواب میزدم تا مجبور نباشم که باهاشون حرف بزنم و نگاهای ترحم آمیزشون رو ببینم. من صرفا خودمو توی یه جور جنگ با فشار روانی زیاد میدیدم که ناشی از سرک کشیدنم توی دنیاهای دیگه و کنجکاوی در مورد زندگی فرازمینی بود.

اونچه که مشغول تجربه اش بودم رو خیلی دور از زندگی اطرافیانم میدیدم و بهشون حق میدادم که درکش نکنن. نه که زندگی اونا به شکلی درگیر این مسائل فرازمینی نباشه اما خیلی فرق داره که یه آدم زمینی باشی که سرش به کار خودشه و اهمیتی به

دنیای بیرون نمیده تا اینکه یه فردی باشی که زیاد لی‌لی به لالای شرورای فضایی میذاره و در موردشون چرت و پرت مینویسه.

توی این خواب، تنها کسی که کمابیش درکم میکرد و مثل بقیه به حالم ترحمای عجیب و غریب نداشت خواهر کوچکترم بود. اون باهام حرف میزد و هرچند که خیلی از چیزایی که میگفتم رو زندگی نمیکرد یا باور نداشت اما می‌تونست حس کنه که به این چیزا باور دارم و چیزی که دارم تجربه میکنم برام لزوما یه موضوع افسرده کننده و کسالت‌بار نیست بلکه خیلی هدفدارتر و معنادارتر از آدمای دیگه به زندگی و حتی جامعه نگاه میکنم و منتقدش هستم.

فارغ از این خواب، یه زمانی توی همین زندگی زمینی، از یکی از این استادای نوری پرسیدم که چی دقیقا

باعث میشه که یه موجود که توی ابعاد بالا برای خودش برو و بیایی داره و قدرتمند شناخته میشه، وقتی میاد به جایی مثل زمین، اهمیت خاصی به دارمای خودش نده و از طرفی یه سری موجود کون‌نشور، وقتی به اینجا میرسن، کنجکاوترن و ماموریت خودشون رو شروع میکنن؟

استاده جوابمو نداد چرا که حدس میزنم فکر کرد این سوالو به خاطر خودپسندی و تکبر میپرسم و منتظرم که مجیزمو بگه؛ ولی این واقعا سوالم هست و به‌شخصه نگران این هستم که بعدا دوباره گذرم به زمین یا یه تمدن دیگه بخوره و نتونم دارمای خودمو به انجام برسونم.

انتظار داشتم که ایشون به عنوان یه استاد که نگاهی از بالا به این سفرها داره و سرش توی زندگی ما هست

و تجزیه و تحلیل و قضاوتش میکنه، بتونه جواب خوبی بده.

به هر ترتیب، در حال حاضر فکر میکنم که تا حدی جواب این سوال رو پیدا کردم. برای این که جوابم قانع کننده‌تر جلوه کنه اجازه بدید که یه داستانی رو عرض کنم.

میدونید چرا اینقدر ارتباطات خانوادگی و نژادی و خونی برام بی‌اهمیت و خنده‌داره؟ چون بعد از گذشت چند دهه از زندگی توی همچین دنیایی، به سختی میشه گفت که ما همون چیزی هستیم که پدر و مادرمون ساختن. چه به لحاظ فیزیکی و چه به لحاظ خلق و خو. شاید تا مدت‌ها شما بتونید همون ظاهر یا ویژگی‌های اخلاقی‌ای رو درون خودتون ببینید که چیزی شبیه بهش، درون والدین یا فک و فامیلتون

هست؛ ولی هر چقدر که بیشتر از عمرمون میگذره، بیشتر هم تغییر میکنیم و تبدیل به موجود کاملا متفاوتی میشیم.

این بخصوص در مورد موجوداتی که هویت خودشونو فراتر از یه زندگی کوتاه زمینی میدونن صدق میکنه. شما موجودات ابعاد بالا که بعضا میتونید ده‌ها هزار سال عمر کنید، رفته رفته میتونید اینقدر توی کالبد خودتون دستکاری ایجاد کنید که عملا شباهتی به والدین و هم نژاداتون نداشته باشید و کافیه بخش زیادی از عمرتون رو با موجودات تمدن‌های دیگه سپری کنید تا عادات و رفتارا و جهان بینیتون هم متحول بشه.

خیلیا هستن که فکر میکنن حس تعلق، فقط اون حسی هست که میشه به وطن، والدین و هم‌نژادا داشت اما

دست‌آورد این مدل تعلقات و دامن‌زدن بهشون رو نه‌تنها سالم نمیدونم بلکه با ویروسای جمعی و روانی‌ای که با نام فاشیسم و افکار ناسیونالیستی تعریف شدن، میشناسم‌شون.

بعضیا فکر میکنن که جنگ‌های کهکشانی حتما دلیل متافیزیکی و عجیب و غریبی داره و یه چیزی شبیه حسادت شیطان به حضرت آدم یا قهر یه سری موجود برگزیده با خدا و موجودات قدرتمنده. یا مثلا یه موجود قدرتمند، شکست عشقی خورده و با خودش گفته تک درختم سوخت، بذار جنگل بگا بره.

ولی به رغم ظاهر عجیب و غریب و پر زرق و برق موجودات تکامل یافته، اتفاقا خیلی از مناقشاتی که میشه دید، دلایل بسیار بدوی‌ای دارن. یه تمدنی میخواد که یه خاک حاصلخیز داشته باشه تا بتونه به

تولید مثل خودش ادامه بده و بقای همخونای خودشو حفظ کنه. به همین سادگی.

تا زمانی که در ارتباط با یه جامعه هستیم که نیازهای بدوی جسم فیزیکی ما رو تامین میکنه، برخی ممکنه به‌راحتی در مورد فردیت و استقلال و بی نیازی خودشون صحبت کنن و فکر کنن که توی این دنیا به هیچ احدی نیاز ندارن؛ در حالی که اگر چرخ زندگیمون داره میچرخه، نتیجه‌ی ارتباط ما با یه جامعه از موجودات زنده است.

حتی اگر شما توی یه سیاره‌ای باشید که هیچ گونه ی انسانی دیگه‌ای غیر از خودتون وجود نداشته باشه، اکوسیستمی که باهاش معاشرت میکنید و ازش تغذیه میکنید، مجموعه‌ای از گیاهان و حیوانات و ارگانیسم‌های زنده است که اگر اختلالی توی این

اکوسیستم به وجود بیاد، ممکنه تمام یا بخشیش نابود بشه و دیگه عملا نتونه به شما کمک کنه تا بقای خودتون رو حفظ کنید.

تکامل، ما رو به سمت مسئولیت پذیری در مقابل یک جامعه میکشونه. اینطوری نیست که حس تعلق ما صرفا یه حس یک‌طرفه باشه. جامعه‌ای که بیش از هر جمعی بهش خدمت کردین و روی بهبودش تاثیر داشتین، عملا به شما نوعی حس تعلق داره و ریشه‌های خودتون رو میتونید درونش پیدا کنید.

به این ترتیب، ربطی به این نداره که کجای این دنیا متولد شدید؛ مهم اینه که در مقابل کدوم بخش از این دنیا مسئولیت پذیری بیشتری نشون دادید و بهش خدمت کردید. غرق شدن توی افکار فاشیستی و ناسیونالیستی نمیذاره که ما در برابر چیزی بیشتر از

اونچه که به ارث بردیم، مسئولیت‌پذیری خودمون رو نشون بدیم و تبدیل به موجودات جهان وطنی بشیم. طی کردن مراحل تکامل، می‌تونه از ما موجوداتی بسازه که منتقد دنیای اطرافش هست و نسبت به چیزی که میدونه اشتباهه، حساسیت و مسئولیت‌پذیری پیدا میکنه.

فکر میکنم همین موضوع هست که تمرین کردن در موردش میتونه شانس بیداری فرد رو بعد از تناسخ توی جایی مثل زمین، افزایش بده. یعنی طرف اهمیت نده که اصالتا اهل این سیاره هست یا نه یا داره توی کدوم کشورش زندگی میکنه. به این نگاه کنه که همین جامعه‌ای که الان درونش هست آیا ایرادی داره یا نه؟ و اگه ایرادی داره، چطوری میشه به بهبودش کمک کرد؟

داشتن یه نگاه انتقادی رو تفاوت آدمایی میدونم که به‌رغم جلال و جبروتی که توی ابعاد بالا دارن، عملکردهای بسیار متفاوتی رو در جریان تناسخات زمینی خودشون نشون میدن. می‌تونم حس کنم که خیلی از ستاره‌ای هایی که حتی نسبت به مسائل فرازمینی آگاهی پیدا کردن، هیچ حس مسئولیت‌پذیری‌ای نسبت به جوامع زمینی ندارن و صرفا دنبال راهی برای فرار از این تمدن و رسیدن به جوامع اولیه‌ی خودشون هستن. خب این رویکردی نیست که بشه به کمکش ماموریت‌هایی که براشون تعلیم دیدیم رو به انجام رسوند.

.

.

.

دیروز پدرم اومده اینجا چقد گوز گوز میکنه مرتیکه‌ی کیر رپتال خور.

میدونم صدامو میشنوی عنتر کون تپل. ببین خودت کونت میخواره و کاری میکنی که تو زندگی بعدی قربانی پدوفیلی بشی. الان اینجا مینویسم که تو این کتاب ثبت بشه که من بهت هشدار دادم که سر به سرم نذار وگرنه تو زندگی بعدی مثل بنز بهت تجاوز میکنم؛ ولی خودت ظاهرا مشکلی با این موضوع نداری و انگار از دفعه‌ی قبلی خاطره‌ی خوبی داری نه؟

پس منتظرم باش چون قراره با اشتیاق زیادی بیام سراغت.

.

.

.

دیشب یه خوابی دیدم که وقتی هنوز تو حالت خواب و بیداری بودم، اشتیاق زیادی برای ثبت کردنش داشتم اما وقتی که کاملا بیدار و هوشیار شدم و بهش فکر کردم، این حس بهم دست داد که چه سناریوی بولشت و بی معنی‌ای داشت پسر.

الان ساعات زیادی گذشته. ساعت ۱۲ و نیم شبه و فکر میکنم مرور خوابه زیاد هم بی‌فایده نباشه.

در دنیای خواب میدیدم که من و خواهرم به یه مهمونی جالب دعوت شدیم. دعوت کننده‌اش فردیه که در دنیای واقعی هم میشناسمش و یه شخصیت منتقد با سرشناسی اجتماعی بسیار بالاست. یعنی حداقل توی وب فارسی، افراد زیادی میشناسنش، آثارشو دنبال میکنن و ازش تاثیر میپذیرن.

نکته اینه که حدس میزنم که سابقا هم طی حداقل یکی از زندگی‌های قبلیم دیدمش. بذارید یه اسم مستعار براش بذارم. فرض کنید اسمش آقای سروشه. خلاصه، قدیمی‌ترین خاطره‌ای که از آقای سروش توی خوابام دیدم برمیگرده به یه دوره که در قالب یه فرد مذکر تناسخ پیدا کردم. دوره‌ای که درونش زندگی میکردم شبیه اواخر قرن بیستم بود. اون زمان به واسطه‌ی ثروت و مکنت پدرم، تونستم توی فرقه‌ای که به فراماسونری مشهور هست عضو بشم. بهتره بگم که خونواده‌ام مجبورم کردن که توی فرقه برم.

در ابتدا از فرقه نفرت خاصی نداشتم و بیشتر از معاشرت با آدماش بدم میومد و ایده‌ای نداشتم که هدف و مرام فرقه چیه. در نظرم هر جا که یه سری

آدم مایه‌دار و اتوکشیده جمع میکشن، قراره راجب جاکشی‌هاشون حرف بزنن و معامله کنن.

توی این خاطره یا خواب، یکجاش یادمه که یه سری پرونده که توی همین سازمانای فراماسونری برامون ساخته بودن رو دیدم. این اسناد، لزوما در سطح فیزیکی و روی سطح اون سیاره نبودن.

توی این اسناد، اونا آمار بسیار کامل و تحلیل شده‌ای از تمام افراد فعال درون جامعه داشتن. اون بخشی که داشتم مرور میکردم، مرتبط با نویسنده‌ها و هنرمندا و در کل علوم فکری و انتزاعی بود. اونجا یه لیست کامل از کتابا و نوشته‌هام داشتن و تحلیلشون از شیوه‌ی کار منم این بود که ساده و زیاد مینویسه و

بیشتر نوشته‌هاش هم در مورد رویابینی و روان انسانه.

پرونده‌ی سروشو هم دیدم و کنجکاو بودم که چجور قضاوتش کردن. دلیلش این بود که من بر خلاف بسیاری از طرفدارای سروش، اتفاقا نمیتونستم تاییدش کنم و حتی توی زندگی فعلی هم فکر میکردم افکار افراطی و جنگ طلبانه‌ای داره و بیشتر از اونکه تاثیر مثبت بذاره، میتونه حتی خشونت رو افزایش بده.

توی پرونده‌های فراماسونری، بعضی قسمتای تحلیلشون یه جور هایلایت صورتی فسفری داشت که دقیقا نقطه ضعفایی که ازش دیدن رو پررنگ کرده بود. در نظر این حضرات، سروش فردیه که خیلی

خیلی به وجهه‌ی اجتماعیش اهمیت میده و شاید حتی به زبون نیاره ولی حاضره سرش بره ولی همچنان به عنوان یه منتقد مردمی شناخته بشه و آدما فکر کنن که این همیشه طرف مظلوم و ستم دیده‌هاست.

این در نظر داداشای فراماسونری، یه ویژگی بود که میتونستن ازش به نفع خودشون استفاده کنن و به‌عنوان یه مهره، جهت تبلیغ و ترویج حرکتای خشونت طلبانه و جمعی، یا هر حرکت جمعی که به نفع سیاستای خودشون هست به سراغ سروش برن.

خوشحالی من از دیدن این گزارش، از این بابت بود که یقین بیشتری به انتقادات خودم نسبت به سروش پیدا کردم.

توی خواب دیشبم، کسی که اون مهمونی رو درست کرده بود، همین آقای سروش بود و میشد حدس زد که قراره منتقدا و متفکرا و هنرمندای جالبی رو دعوت کنه. به همین سبب هم مشتاق بودم که بتونم به اون مهمونی برم.

خواهرم منو دیر خبر کرد و حتی منتظرم نموند که آماده بشم. حسابی به ظاهر خودش رسید و متکبرانه منو تنها گذاشت و رفت. تند تند سر و وضعم رو درست کردم و با دو تا دیگه از دوستام به اون مهمونی رسوندم خودمو.

اونجا اتمسفر جالبی داشت و چیزی که خیلی خودنمایی میکرد، حجم زیاد غذاهایی بود که سرو

میشد. تعجب من از این بود که چجوری ترتیب این همه غذا رو دادن و هدفشون از این کار چیه؟

درواقع انتظار نداشتم که کسی مثل سروش بتونه ترتیب همچین مهمونی‌ای رو بده.

خواهرم خیلی منو تحقیر و مسخره میکرد و هی اعتماد به نفسمو خراب میکرد و به ظاهرم ایراد میگرفت و میتونستم حس کنم که میخواد بهم بگه جای تو اینجا نیست.

کم کم داشتم حرفاشو باور میکردم که متوجه چیزی شدم.

وقتی که میخواستیم اونجا رو ترک کنیم، ما رو بیهوش میکردن و حافظه‌مون از اون لحظات آخر،

یعنی بیهوش شدن، پاک میشد. بنا به دلیلی، در حین بیهوشی، تونستم با چشم سومم ببینم که دقیقا چه اتفاقی داره میوفته.

عده‌ای روح ما رو از جسم اصلیمون گرفته بودن و انگار که وارد یه واقعیت کاذب یا محیط شبیه سازی میشدیم. ابعاد ما توی این محیط شبیه سازی، خیلی کم میشد، به حدی که مقدار کمی غذا، توی اون دنیا، در نظرمون میتونست خیلی زیاد و بزرگ جلوه کنه.

این غذاهای اون دنیا نبود که زیادی میکرد بلکه جسم ما زیادی کوچیک شده بود.

وقتی که بیهوشمون میکردن، روحمون به جسمای اصلیمون دوباره ملحق میشد و وقتی که به هوش

میومدیم، توی وضعیتی بودیم که فکر میکردیم همه چیز نرماله و هیچ اتفاق خاصی نیوفتاده و صرفا مهمونی سروش رو ترک کردیم.

این خوابو یه بیان سمبلیک میدونم از ویروسایی که توی سطح بالایی ساخته شدن و قادرن توهمای به‌شدت گمراه کننده‌ای رو ایجاد کنن. ویروسایی که برای مقابله باهاشون لازمه مهارت‌هایی هم قد و قواره‌ی خودشون رو به کار بست.

15. اشتیاق
16. باور
17. تغزل، نماد پردازی، صراحت یا عدم صراحت
18. مهندسی معکوس
19. تعصب، غیرت
20. شبیه سازی
21. سکاندار، برنامه ریزی آگاهانه‌ی ناخودآگاه دیگران
22. کلکسیون سازی
23. چیزی مثل قدردانی. دیدن و ارزیابی و استفاده از پتانسیل‌ها، با توجه به هدفی که توی ذهن داریم. این مهارت می‌تونه کمک کنه تا چیزای به درد نخوری که سعی میکنن خودشونو مهم جلوه بدن یا به خاطر عرف، زیادی بهشون بها داده شده هم ببینیم و از نتایج تحلیل‌مون حذفش کنیم.

24. قدرت طراحی خلاقانه‌ی پارامترای تحلیل احساسات فردی (این روش تحلیل، کمک میکنه تا رفتارا و الگوهای فکری آینده‌ی فرد یا جمعو هم پیش بینی کرد)
25. سایه‌های گذشته. داستانی که پشت سر موجوده و تحلیل بهینه‌اش.
26. الگوهای حذف داده. آنتی پروپاگاندا
27. توانایی شناخت و حذف داده‌هایی که دروغ هستن. دروغایی که به طور مستقیم بیان نمیشن اما طوری طرح ریزی شدن که از طریق تحلیل داده‌های آشکار اما دروغین یا غیر مهم، بهشون برسی و باورشون کنی. دروغی که عمدا پنهان شده تا باورپذیر جلوه کنه.
28. تکنیک کشف و افشای دروغ سه لایه به جهت منحل کردن یک سیستم
29. دیدن بازتاب انعکاس. دیدن تاثیری که توی بخش نابهنجار ناخودآگاه و ذهن یه عده میذاری ولی سعی دارن این تاثیرو کتمان کنن.
30. شک شهودی. گاها چیزای بیشتری برای شک کردن وجود داره اما ممکنه که ذهن خودآگاه، قادر به شناساییش نباشه. با این وجود، شک شهودی به عنوان یه پارامتر تحلیلی در نظر گرفته میشه.
31. طرح تلقین، آشنایی با مفهوم تلقین و نقشی که در طراحی ناخودآگاه جمعی داره و استفاده از این ادراک، جهت بهینه‌سازی قضاوت

اینجا علاوه بر شبیه سازی، میتونم الگوهایی مرتبط با سطح ۲۱، ۲۲، ۲۳ و ۲۶ رو ببینم.

امثال سروش قادرن در قالب یه سکاندار و کلکسیون‌ساز ظاهر بشن. اونا میتونن کلکسیونی از منتقدا و هنرمندای هم فکر خودشون رو به واسطه‌ی کاریزما و کاری که انجام میدن جمع کنن و اونا رو تشویق به انجام کاری کنن که خودشون میخوان.

شاید نتونیم به‌راحتی به آدمایی که درگیر توهم هستن بگیم که چه اتفاقی در حال افتادنه ولی حداقلش اینه که میتونیم در مقابل چیزی که میبینیم، مسئولیت پذیر باشیم و باهاش همراه نشیم. امثال سروش، منو حتی آدمم حساب نمیکنن چه برسه بخوان فکراشونو با امثال من مقایسه کنن یا تاثیری

بگیرن. بحث اینه که وقتی یه چیزی میگی که نقض کننده‌ی افکار و انتقادات و باورا و نظرات امثال سروشه، یه عالمه مرید و طرفدارش هستن که سرت میریزن و بهت این حسو میدن که احمق‌تر از اونی هستی که بخوای حرف بزنی. دقیقا راجب همون چیزی حرف میزنم که خارجیا بهش میگن هیستری.

امثال من که دارن راجب مسائل غیر این جهانی چرت و پرت مینویسن، معمولا زیاد سراغ سازمانایی مثل فراماسونا میرن و راجبشون سعی میکنن که افشاگری کنن. البته منم این کارو به اندازه‌ای که لازم دونستم انجام دادم ولی واقعا مطمئن نیستن که تمرکز در مورد همچین چیزایی بخواد واقعا فایده‌ای داشته باشه. میتونم حس کنم که مبارزا میخوان که به این سازمانا

ضربه بزنن و نابودشون کنن ولی من اصلا مشکل اصلیو این نمیدونم که همچین سازمانایی وجود خارجی دارن بلکه مشکلو این میدونم که حتی اگر سازمانی مثل فراماسونری رو نابود کنید، باز هم اونقدر تقاضا برای وجود همچین سازمانایی زیاده که عین قارچ، چند تا جدیدترش در میاد. قضیه چیزی بیشتر از یه دفتر و دستکه. صحبت سر اینه که آدما یه سری نیازا دارن که امیدی ندارن بتونن به شکل سالمی برطرفش کنن و برای برطرف کردنش سراغ یه روش و ایده‌ی انگلی و نابهنجار میرن.

مشکلی که با خیلی از برندای عرفانی دارم همینه که آدمو به سمت بی‌نیازی تشویق و دعوت میکنن اما شاید همین عنصر "نیاز" هست که درک کردنش و

خلاقیت به خرج دادن برای برطرف کردنشه که تونسته و میتونه باعث تکاملمون بشه. علاقه‌ای ندارم که نیازای انسانی رو نادیده بگیرم، اتفاقا دوست دارم بدونم که چه نیازای ناگفته‌ای داریم؟ و چطور میتونیم با ادبیات بهتری این نیازا رو بیان کنیم؟ چطور میتونیم به روشای بهینه‌تر و سالم‌تری، این نیازا رو برطرف کنیم؟

.

.

.

ساعت نزدیک 8 شبه. امروز فیلم دیدم و مطلب نوشتم و یه ذره کتاب خوندم و همین کارا.

صبح که خواب بودم، خواب میدیدم که قصد دارم به یه کتابخونه‌ی شبانه روزی برم. عصر رفتم اونجا و

زود خسته شدم و با یکی از دوستام، شب بود که از اونجا زدیم بیرون.

وقتی از کتابخونه اومدیم بیرون، از هر کوچه و خیابونی که میرفتیم، چند نفر سر راهمون سبز میشدن و میخواستن بلا ملایی به سرمون بیارن. آخرش مجبور شدیم سمت کوهستان بدوییم و اونجا قایم شیم تا صبح بشه و بتونیم بریم توی شهر.

دوستم یه دختر تقریبا هم سن و سال خودم بود و اونم مثل من ترسیده بود. توی کوهستان، ما با یه قوم و قبیله‌ای که اونجا ساکن بودن آشنا شدیم. اون شهر، برای من شهر جدیدی به حساب میومد و زبونشون رو دست و پا شکسته میدونستم اما بعضیا رو گاها پیدا میکردم که هم‌نژاد و هم قبیله‌ای های خودم بودن و می‌تونستیم به زبان مادریمون با هم حرف بزنیم.

(اولین هم نژادمو، یه روز توی همون کتابخونه پیدا کردم و از اونجایی که از انگشتر ازدواجم تعریف کرد، منم انگشترو درآوردم و یادگاری بهش سپردم. حساسیتی به خرج ندادم چرا که بدم هم نمی‌اومد که یه انگشتر جدید بخرم و برام زیاد مهم نبود که حتما تا آخر عمرم همین یه انگشتر روی انگشت تعهدم باشه.)

خلاصه توی کوه هم یه پسر بچه رو دیدم که هم نژادم به حساب میومد و باهاش مشغول حرف زدن شدم و ازش خواستم که تا پایین کوهستان باهامون بیاد.

اون پسره هم مثل خودم داغ دیده بود و می دونست که توی جامعه‌ی امنی نیست. دوست نداشت به آدمایی کمک کنه که به نظرش شرور و بدجنس هستن. ازم خواست که قسم بخورم که نمی خوام اذیتش کنم؛

به یه چیز که می‌تونم ثابت کنم برام با ارزشه هم قسم بخورم.

من به پلاک اسم سامحو که گردنمه اشاره کردم و گفتم عزیزتر از این فردی که اسمشو گردنم انداختم توی زندگیم نیست.

پسربچه نگاهی به پلاکم انداخت و سعی کرد که معنیشو درک کنه. اون اول فکر کرد که یکی از اسمای خدا رو گردنم انداختم و گفت که: از خدات بپرس که اگه میدونه بگه که روز قیامت چجوریه و وجود داره یا نه؟

اما بدون اینکه توضیح بدم، چند لحظه بعد متوجه شد که من اسم یه آدم رو انداختم گردنم نه یکی از اسامی خدا.

حس میکنم از انرژی و حسی که به گردنبندم میدادم حدس زد که اسم خدا باشه و وقتی داشت به پلاکم نگاه میکرد، یه جور درخشش خیلی سرخ رو توی آینه‌ی چشماش دیدم که تصویر شکوهمندی داشت. متوجه نشدم این تصویری هست که از روز قیامت داره یا تصویری هست که از انرژی این گردنبند میبینه.

در نهایت، من و دوستم تونستیم به شهر برگردیم. اما تصمیم گرفتیم که قبل از غروب خورشید، به کتابخونه بیایم و تا خورشید طلوع نکرده هم اونجا رو ترک نکنیم تا توی تاریکی شب، توی خیابونا نمونیم. ما برنامه داشتیم که واقعا مطالعه کنیم و از فرصت شب، برای ادامه دادن مطالعاتمون بهره ببریم.

امروز بعد از ظهر و در واقعیت، با یکی از دوستام که مدتیه با هم صحبت میکنیم حرف زدم و برای اولین

بار، صحبتمون رفت سمت همین چیزایی که به بذرای ستاره‌ای و مسائلی که راجبش کتاب مینویسم ربط داره. اون تا حالا چیزی راجب بذرای ستاره ای نشنیده بود و بعد از حرفایی که گفتم، خیلی کنجکاوی نشون داد و تصمیم گرفت که به شخصه بره دنبال قضیه و راجبش مطالعه کنه.

با توجه به علایقش و انرژیش هم حدس میزنم که اهل تمدن سیریان باشه.

خب من امروز یه کار دیگه هم کردم که فکر میکنم بهتره راجبش گزارش بنویسم. امروز توی آرشیو کتابام گشتم تا یه سری کتاب جدیدو بریزم روی تبلتم و مطالعه کنم و توی کتابایی که انتخاب کردم، چند تا کتاب در مورد ایلومیناتی هم هست که خیلی وقت پیش دانلود کرده بودم. هیچ وقت فرصت نشد که

بخونمشون چرا که هر بار میرفتم سراغشون خوابای هشدار دهنده و خطری‌ای میدیدم و می تونستم حس کنم که حرف خوابام اینه که برای شروع این مطالعه آماده نیستی و ممکنه به لحاظ ذهنی و روانی آسیب ببینی.

امروز هم مطمئن نبودم اما محض کنجکاوی دوست داشتم که کمی دوباره تلاش کنم. این حرفایی که دیروز راجب سروش و فراماسونا مرور کردم و نوشتم و انرژی خوابای جدیدم و اتفاقاتی که در واقعیت داره میوفته، یه جورایی کنجکاوم کرد؛ اما اگه دوباره خواب هشدار دهنده دیدم، مطالعه‌ی این موضوع متوقف میکنم.

.

.

.

ساعت ۸ و بیست و هشت دقیقه‌ی صبحه و خیلی‌وقت نیست که از خواب بیدار شدم. پاسخ خوابای جدیدم به قضیه‌ی ایلومیناتی، خیلی ساده و سرراست بود. قرار نیست که کاری ازم بر بیاد و بهتره که عقب نشینی کنم.

این خواب، دوباره منو یاد این انداخت که چرا با خیلی از داستانای ابرقهرمانی، اصلا حال نمیکنم. ابرقهرمانا نمیذارن آدمایی که با تاریکی همدست میشن، نتیجه‌ی خودخواهی و بی‌مسئولیتی خودشون رو ببینن. یه جورایی میشه گفت که جلوی به وجود اومدن دموکراسی واقعی رو میگیره چون اون طیف بی‌مسئولیت جامعه، میدونن صرفا کافیه چیزی که

منفعتشونو تامین میکنه رو انتخاب کنن و مورد حمایت قرار بدن، نه چیزی که درست و جهانشموله.

نه که من ابرقهرمان باشم و بتونم با دار و دسته‌ای که آدم بدای قدرتمندی هستن بجنگم و نابودشون کنم اما چیزی که توی سرم داشتم، بی‌تفاوت با بعضی از مسیرایی که ابرقهرمانا میرن هم نبود.

دموکراسی مشخصا با خشونت به وجود نمیاد و این خیلی مهمه که آدما به طور یکسان، در مقابل تصمیماتی که اتخاذ میکنن مجبور به پاسخگویی بشن. یه ابرقهرمان با قدرت‌های جادویی، شاید در دنیای واقعی وجود نداشته باشه اما مثالش آدمایی هستن که مثل عامل انتحاری عمل میکنن و عقیده دارن که

برای یه تحول خوب و رسیدن به آزادی، خون آدمای آزادی خواه، بر زمین ریخته بشه.

در صورتی که این عاملای انتحاری صرفا نمیذارن که آدمایی که خودشون رو افراد معمولی، قربانی و ضعیف میدونن، نتیجه‌ی انتخاب‌های خودشون رو بسنجن و با احتیاط و مسئولیت‌پذیری قدم بردارن. راستش من دوست ندارم عامل انتحاری باشم، بماند که به درد عامل انتحاری بودن هم نمیخورم.

شاید خیلی از آدمای دنیا، رسما عضو فرقه‌های سری یا ایلومیناتی نباشن اما به‌طور مثال، همین سست عنصری آدما در مقابل پول و روشای کسب نامشروعش، تصویری از بی مسئولیتیه. چقدر از خوده

شما ستاره‌ای‌ها بابت پول، رفیقا و معشوقای خودتون رو فروختید؟ چقدر راحت میشه با پول راضیتون کرد که تقلب کنید، اطلاعات بفروشید، کاری که قبول کردید رو ول کنید و تعهدات خودتون رو زیر پا بذارید یا یه کار شرورانه رو به سرانجام برسونید.

بنا به دلایلی، برای افرادی که میتونن رسما عضو فرقه‌های سری‌ای مثل ایلومیناتی بشن احترام بیشتری قائلم؛ به این جهت که عمدتا آدمایی هستن که اتفاقا مدت زیادی مسیر تکاملو طی کردن و توانایی های خودشونو افزایش دادن و با بی‌مسئولیتی زندگی نکردن. بسیاری از این افراد، صرفا توی یه برهه‌ای حس کردن که دیگه ارزششو نداره و نمیخوان که آدم خوبه باشن. برادری تاریک هم با توجه به پتانسیلی که دارن ازشون بهره میبره.

آدمایی که ذات تاریک شرارتو میبینن و ترجیح میدن که قربانیش بشن، به مراتب، شرافتمندتر از افرادی هستن که خودخواهانه سراغ تاریکی میرن، به امید اینکه منافع شخصی‌شون تامین بشه و وقتی که به دردسر میوفتن، دست به دامن آسمون میشن تا یه ابرقهرمان بیاد و نجاتشون بده. انتظار کشیدن برای یه ابرقهرمان، به شدت رقت انگیزه.

.

.

.

ساعت 7 بعد از ظهره و امروزو مشغول مطلب نوشتن و فیلم دیدن بودم و چند ساعتی هم خوابیدم.

توی دنیای خواب میدیدم که از یه جور نرم افزار شبیه‌سازی، برای ارتباط گرفتن با بعضی از آدما و

گروه‌ها استفاده میکردم. این نرم افزار، کمکم میکرد تا بتونم به طور مستقیم یا غیر مستقیم، نقشی رو بازی کنم که به‌تنهایی از عهده‌اش بر نمیام.

به طور مثال، می‌خواستم ببینم که کارفرمای فعلیم چجور آدمیه و میشه بهش اعتماد کرد یا نه.

اون مشخصا فرد محافظ کاریه و من، از یه فایل صوتی که با نرم افزار ساخته شده بود و حتی دیالوگ‌ها و لحن بیان فایل، با آنالیزهای این نرم افزار شبیه‌سازی، از وضعیت روانی کارفرمام تدارک دیده شده بود، به سراغ کارفرمام رفتم و یه تماس صوتی گرفتم.

این داده‌های روانی هم احتمالا از مکالمه‌های ساده‌ای که تا امروز بین من و کارفرمام شکل گرفته، استخراج شده بود.

در نهایت، شاید به همه چیز پی‌نبردم اما کمابیش تونستم دفتر و دستک کارفرمام رو ببینم. اون یه تیم داشت و به صورت گروهی کار میکردن. روی کسب ثروت، متمرکز بودن و تا الان هم ثروت نسبتا خوبی به دست آورده بودن. علاقه‌ای نداشتن که کسی مزاحم کار و کاسبیشون شه و توسط سازمان خاصی که اهداف فکری خاصی داره مورد بهره برداری قرار بگیرن، یا حداقل برداشتم از انرژیشون این بود.

اما حدس میزنم که کارفرمام مثل اغلب آدمایی که تا امروز دیدم، مقداری افکار گروه‌زده و فاشیستی داشت که خب چیز عجیبی نیست. یعنی حتی اگه بفهمم خدایی که دنیا رو آفریده هم فاشیسته تعجب نمیکنم.

در جریان خواب، این کاری بود که منو شگفت زده کرد و علاقه‌مند شدم که از این نرم افزار شبیه سازی،

استفاده‌های بیشتری ببرم و سراغ کارای درشت تری برم.

توی قدم بعدی، از این سیستم استفاده کردم تا به سراغ چند تا از بچه‌های فدراسیون برم که میشد حدس زد در حال خرابکاری هستن.

اونا رو وارد یه محیط شبیه سازی کردم. این سیستم، ایده‌هایی که توی ذهنم مرور میکردم رو درلحظه، مجسم میکرد و بیشترین مزیتش این بود که کمک میکرد تا اونچه که تجسم میکنم، به شکل ثابتی پدیدار بشه و از توی شبیه‌سازی محو نشه.

این مدل شبیه‌سازی‌ها رو توی خوابای زیادی دیدم ولی لزوما اینطوری نبود که خودم بتونم همچین شبیه‌سازی‌هایی رو، اونم در همچین وسعتی پیاده کنم بلکه اغلب میبینم که بقیه منو وارد شبیه‌سازی های

خودشون میکنن و از این طریق، سعی میکنن که فریبم بدن.

در دنیای خواب، درک میکردم که خواب هستم و تمام پدیده‌های اطرافم، جزوی از یه شبیه سازیه. اینو هم میدونستم که بچه‌هایی که به این شبیه سازی کشوندم، همگی خواب هستن و توی سطحی به سر میبرن که نمی‌تونن فرق بین خواب و بیداری رو توی این لحظات، تشخیص بدن. یا حداقل این احتمالی بود که با تکیه کردن بهش داشتم پیش میرفتم.

چند تا بازیگر ساختگی و مصنوعی به سیستم اضافه کردم که بچه‌ها میتونستن علاوه بر من، با اونا هم مکالمه کنن. این مکالمه‌ها رو به کمک سیستم، ثبت میکردم و همه‌شون رو قصد داشتم که مورد مطالعه و بررسی قرار بدم. بیشتر از همه دوست داشتم ببینم که

چرا به دوستاشون خیانت میکنن و به سراغ سازمانای تاریک رفتن؛ اما اگر می تونستم سر از نقشه‌ها و برنامه‌هاشون در بیارم هم بد نمیشد.

در جریان این شبیه‌سازی، دروغای مختلفی در مورد خودم بهشون میگفتم. مثلا وانمود کردم که گیاهخواری رو کنار گذاشتم و جلوی چشمشون گوشتای مصنوعی و شبیه‌سازی شده رو خوردم. اون گوشتا، طعم و عطر واقعی داشتن ولی لزوما به لحاظ انرژیکی، نمیشد تاثیر پدیده‌های طبیعی رو درونشون دید چون این دنیای شبیه‌سازی شده و پدیده هاش، اصولا وجود خارجی نداشتن.

از بین این ستاره‌ای‌هایی که توی شبیه‌سازی جمع شده بودن، یه پسره بود که از همه‌شون خیانت‌کارتر به نظر میرسید و در عین حال، قدرت خوبی هم داشت.

طبیعتا تمرکز زیادی داشتم که بیشتر از همه، از این پسره اطلاعات بکشم.

از خوش شانسی من، این پسره از من خوشش میومد و ظاهرا بدش نمی‌اومد که بتونه باهام لاس بزنه، اما فیلم منو باور نکرد و گفت: مگه تو با سامحو نیستی؟

بهش به دروغ گفتم که: سامحو خیلی وقته برام بی‌معنیه، اون تا همین الانش هم دو بار بهم خیانت کرده. چرا باید به همچین آدمی وفادار بمونم و لذت زندگیمو نبرم؟

اما چیزی که نمی‌دونستم این بود که این پسره خیلی بیشتر از اون چیزی که فکرشو میکردم پیگیر من بوده و از عادت‌ها و روزمره‌ام خبر داشته. ظاهرا همین یکی دو روز پیش، جایی من و سامحو رو با هم دیده که در

صمیمیت و صفا هستیم و توی کتش نرفت که ما در حال حاضر، واقعا یه زوج مشکل‌دار باشیم.

اینطوری بگم که تصمیم گرفت دروغ من رو باور نکنه و ازم فاصله گرفت. که البته در عین شکست، حس خوشحال کننده‌ای درون این اتفاق هست که نمی دونم چجوری بگم. از اینکه میبینم کیفیت رابطه ام اینطوری جالب‌توجه و رویایی هست، لذت میبرم. از اینکه سامحو دوستم داره و باعث شده اینقدر حس باارزش بودن داشته باشم هم خوشحالم.

خب شاید این یکی دروغم پذیرفته نشد اما این شبیه‌سازی، کیفیت خوبی داشت و تونستم اطلاعات زیادی از این بچه‌ها به دست بیارم. قدرت شبیه سازی، اینقدری بود که گاها خودم هم فراموش میکردم که خوابم و توی یه محیط شبیه سازی شده به سر میبرم.

دیدن چنین خوابی رو یه جور نقطه عطف در نظر میگیرم؛ چراکه کیفیتی نیست که پیش از این زیاد تجربه کرده باشم. نشونه‌ی این میدونمش که دارم چند تا مهارت جدید یاد میگیرم که میتونه در ادامه، کمک دهنده باشه.

.

.

.

ساعت نزدیک 3 بعد از ظهره و دیروز هم هیچ یادداشتی ننوشتم. توی این فاصله، فیلم دیدم و کتاب خوندم و کارامو انجام دادم و مثل بنز هم خوابیدم.

خوابای دیروزم، بیشتر در مورد انواع شبیه سازی بود و توی خوابام داشتم با هم مقایسه‌شون میکردم. توی خوابم حساسیت بیشتری نسبت به تصاویر فیک

داشتم و می‌تونستم درک کنم که هر شبیه سازی تحمیلی‌ای، چه اندازه ممکنه آسیب‌زا باشه و کدوما صرفا برای ترسوندن هستن.

شبیه‌سازی، فارغ از توصیف مکانیکی‌ای که ازش هست، نمود روانی زیادی داره و میشه به عنوان یه شکل تولید نابهنجاری، ازش یاد کرد. یعنی شاید در دنیای واقعی، ما واقعا وارد ماشین‌های شبیه سازی نشیم و ذهنمون از این طریق، به بازی گرفته نشه اما سیستمای زیادی هستن که از انواع داده استفاده میکنن تا چیزی رو به ما نشون بدن که واقعیت نداره. اونا از این طریق ممکنه سعی کنن ما رو به باور کردن نوعی دروغ، وادار کنن.

فرق شبیه‌سازی روانی با نمونه‌های ساده‌ی دروغ اینه که برای بیننده سخت‌تره که بتونه دروغ رو از حقیقت

تشخیص بده و حتی به فرض شک کردن به شبیه‌سازی، دشواره که بتونی استدلال‌هایی رو پیدا کنی که بقیه رو در مورد توهمی که به وجود اومده، آگاه کنه.

این بخصوص در مورد باورهای جمعی و دروغایی که در موردشون سرمایه گذاری زیادی شده صدق میکنه.

اما هر قدرتی ممکنه یه وجه استفاده‌ی مثبت هم داشته باشه و سوالی که به عنوان یه فرد علاقه مند به رشد و تکامل میشه مطرح کرد اینه که چطور میشه از تولید شبیه‌سازی، برای ایجاد یه تاثیر مثبت استفاده کرد؟

مثبت‌ترین تاثیری که تا امروز از شبیه‌سازی‌ها دیدم اینه که می‌تونن به آدما کمک کنن تا موقعیتی رو تجربه کنن که تجربه‌اش در دنیای واقعی، می‌تونه

پرریسک و خطرناک باشه یا نسبت به تجربه‌اش و اخلاقیات اون موقعیت بخصوص، شک و تردید زیادی دارن.

بعضی از مهارت‌های روانی یا الگوهای تصمیم گیری هستن که ممکنه به سبب تازه و بکر بودن در نظر یه فرد، هرگز مورد استفاده قرار نگیرن و فرد ترجیح بده تا از الگوهای سابق خودش برای پیشبرد مسیر زندگیش استفاده کنه. در این حالت، فکر میکنم که یه درمانگر یا مشاور می‌تونه به آدما جرات بده یا یادشون بده که چطوری نوعی شبیه‌سازی رو از وضعیتی که دوست دارن درونش قرار بگیرن داشته باشن.

بعضا آدما فکر میکنن که حتی فکر کردن به بعضی موقعیت‌ها و تجارب هم بی‌شرمانه و آسیب‌زا هست

اما در این مورد مطمئن نیستم و دلیل علاقه‌ام به پروژه‌هایی مثل از زبان شرارت هم همینه.

درواقع نه‌تنها فکر کردن به تجارب بی‌شرمانه رو مضر نمیدونم بلکه فکر میکنم اگر فرد بتونه شبیه سازی کامل و موفقی انجام بده و عملا وضعیت ذهنیشو هم‌سطح فردی ببره که داره اون موقعیت رو به شکل واقعی تجربه میکنه، می‌تونه راحت‌تر، از خیر یه موقعیت منفی بگذره یا اون موقعیت و تجربه رو از زاویه‌های مختلف ببینه تا بتونه حالت روانی افرادی که واقعا به سمتش رفتن رو درک کنه.

موضوع شبیه‌سازی، وقتی به درمانگرا و مشاورا می‌رسه، موضوع مهمیه و دیگه یه جور سرگرمی بی‌مورد هم به حساب نمیاد. همین الانش هم روانشناسای زیادی رو میشه دید که از درک بسیاری از

موقعیت‌های روانی عاجز هستن و ایده‌ای هم ندارن که چطور میشه بعضی اشخاص رو به لحاظ روانی، درک کرد.

عدم درک دیگران، به راحتی می‌تونه ما رو به سمت قضاوت‌های سطحی‌نگرانه و بعضا نابهنجار، سوق بده.

.

.

.

برای پودیتو

همین الان متوجه شدم که یه عده از کیرلیسای یه آتلانتیسی حقه باز و فاشیست و کون نشور، سعی کردن اوقاتمو مکدر کنن، چونکه مثل بنز به لیدر ایدز گرفته‌شون ریدم.

ولی میدونی چیه بیب؟ هنوزم از هیشکی به اندازه‌ی شما استادای نوریه کونی نمیتونم نفرت داشته باشم. چون به نظرم این یاروها یه مشت بی خایه‌ی گداگشنه‌ان که واسه یه نون خشک و داشتن یه آلونک این کارا رو میکنن ولی شما حرومزاده ها خودتون خوب میدونید که چرا چوب لای چرخ امثال من کردید و گونی گونی کسشعر تحویلم دادید. گور پدرتون حرومزاده‌های عقب‌مونده. خیلی زود میبینم‌تون و مثل سگ کونتون میذارم.

.

.

.

برای اون دسته از آتلانتیسیایی که توی چند روز اخیر یکم ریدم بهشون

سلام پیرمردای زیر زمینی. میدونید با توجه به این که ماموریت زمینیم تموم شده و رفاه خوبی دارم، اصلا نیازی نبود که کتاب جدیدمو شروع کنم و اصلا کسی به من توصیه نکرد که بیام یه کتاب به یکی از زبانای لاتینی بنویسم و منتشر کنم. این کارا برام تفریحه.

حالا شاید به عنوان افرادی که کیرشون دیر به دیر بلند میشه از خودتون بپرسید که کجای این کارا تفریحه؟ میدونید من یه متابولیسم عجیب و خاصی دارم و اینطوریه که وقتی عصبانیت امثال شما رو میبینم بدجوری حشری میشم.

البته بماند که از وقتی کتاب جدیده رو شروع کردم، توی نظر شوهر فوق العاده‌ام هم خیلی جذاب تر شدم. به اینکه بعد این همه سال، مثل شما کون چروک و کمر خشک نشدم حسودیتون میشه نه؟ اون رفیقتون ممد

طاهری هم همینطوری بود. شما هم مثل ممد به خاطر اینکه یه کص صورتی بهتون کیر عاطفی زد پسر بدی شدید؟

حرص بخورید جنده‌ها. هر چی تا الان موذی و مزاحم و چوب لای چرخ کن از ابعاد بالا دیدید یه جوک بوده. من بدجوری به کونتون و گاییدنش طمع دارم و هر واکنشی که دارید نشون میدید مثل سگ حشریم میکنه.

.

.

.

ساعت یک بعد از ظهره. بعد صبحونه یه دو ساعتی خواب بودم. از وقتی کتاب جدیدمو شروع کردم (نه

این کتابی که مشغول خوندنش هستید) آهنگ خوابام خیلی تغییر کرده و اتمسفرشون عاشقانه شده.

توی خواب امروزم میدیدم که یه کیف با عکس آلبوم بند موسیقی مورد علاقه‌ام خریدم و اونا همراه با کیفه، بهم یه کیبورد پیانو هم دادن. نوازیدنش خیلی حال میداد، صداش خوده سکس بود پسر.

بعد، خوابم ورق خورد. خواب دیدم رفتم کنسرت اون بند موسیقی. منم گرون‌ترین بلیطشونو خریده بودم که عین همین حلقه‌ی ازدواجم بود؛ فقط نگینش درشت و خیلی سرخ بود. کلی تو کنسرته رقصیدم و یاروها یه لباسی بهم دادن که مشکل چاکرای ریشه ام رو تا حدی حل میکرد و میتونستم واسه خودم برقصم.

هعی پسر، عجب خوابی بود.

.

.

.

سه روز از آخرین باری که اومدم سراغ این کتاب میگذره. تو این سه روز، قله‌های چندانی رو فتح نکردم. صرفا یکم کتاب جدیدمو تف مالی کردم، یکم کتاب خوندم و نقاشی هم کشیدم و یه سری خوابای جدید هم دیدم.

خواب دیشبم برام جالب بود و تصمیم گرفتم که بنویسم‌اش و بررسیش کنم.

در دنیای خواب میدیدم که از جسمم بیرون اومدم و به خودم که روی تخت دندون پزشکی دراز کشیدم نگاه میکنم. داشتن دندونامو جراحی میکردن و

چشمام باز بود و مقداری تحت تاثیر ماده‌ی بی حسی بودم.

جراحی سنگینی هم به نظر میرسید و در جریانش ۴ تا دندون عقلم و یکی دو تا دندون آسیابمو کشیدن.

اون دندونا رو بعد از کشیده شدن نگاه کردم و متوجه شدم که دندونای عقلم اصلا نیاز نبود که کشیده بشن چون هیچ خرابی خاصی نداشتن و رنگ روشون هم رنگ خوراکی‌ای بود که خورده بودم. اونا ریشه‌های بلندی داشتن و کشیدنشون خون ریزی زیادی به دنبال داشت.

دندونای آسیابم هم مشکلشون جوری نبود که نیاز به کشیدنش باشه و ریشه‌شون هم خیلی کم بود و میتونستم حتی خودم تنهایی هم درشون بیارم. ولی

دکتر اومده بود کلی بی‌حسی زده بود و این کارش باعث شد که از حال برم و بمیرم. جدی جدی مردم.

البته تخمم هم نبود که مردم و بیشتر داشتم به این فکر میکردم که چه چهره‌ی زیبایی دارم، و مردم و آزاد شدم.

خوابایی با موضوع دندون، فورا منو به یاد موضوع قضاوت و تحلیل میندازن. ریختن یا خراب شدن دندونا، در نظرم چیزی شبیه ناکارآمدی یک قضاوته که در مورد خودمون یا دیگران انجام دادیم و بهتره در موردش تجدید نظر کنیم.

دندون چیزیه که کمک میکنه تا خوراکی‌ها رو تکه تکه کنیم و مرحله‌ی مهمی تو فرآیند هضم و جذبشونه. وقتی توی تحلیل و قضاوت پدیده‌های اطرافمون دچار نقص بشیم، میشه گفت که جریان اندیشه و رشد روانیمون میتونه تا حدی مختل بشه.

برداشت من از این خواب اینه که من در مورد یه سری موضوعات، قضاوت اشتباهی نداشتم اما محیط اطرافم سعی داره منو تو یه فشار روانی بذاره و این حسو بهم بده که دارم اشتباه میکنم و باید تجدید نظر کنم.

چی بگم والا، از این اتفاقات گاهی پیش میاد و یه جورایی با خودم فکر میکنم که دارم زیاده روی میکنم

و بهتره چند تا قرص افسردگی بخورم و همه چیو به تخمم بگیرم. بعضی وقتا حس میکنم نباید اینقدر تند حرف بزنم و صرفا دارم برای لذت شخصی این کارو میکنم اما خوابام از کصشعر پراکنی‌هام حمایت جانانه‌ای کرده تا امروز.

احتمالا خدا اصلا بدش از فحش نمیاد و خودش روزی چند مرتبه به مخلوقاتش میگه کیرم دهن یک یکتون.

.

.

.

ساعت ۷ بعد از ظهره. بالاخره نقاشیمو بعد ۳ روز تموم کردم و دیگه بهانه‌ای برای فرار کردن از نوشتن ندارم. و راستشو بخواید، میتونم حس کنم که خوابام تشویقم میکنن که بنویسم. این منو یاد زمانی میندازه

که استادای نوری توصیه میکردن که به مفیدترین کاری که ازم ساخته است بچسبم و وقتمو تلف نکنم.

دروغه که بگم به خودی خود، دوست دارم که به مفیدترین کار ممکن بچسبم؛ چرا که حس میکنم فایده‌ی خاصی نداره. البته همیشه اینطور فکر نمیکنم. یه بخشیش هم برمیگرده به اینکه دوست دارم با ادبیاتی بنویسم که تا جای ممکن، خوندنی تر باشه، نه اینکه حرفایی که یاد گرفتمو تکرار کنم.

مثلا میدونم که استادام بدشون نمیاد که ما ستاره‌ایا راجب صلح و عشق بنویسیم و هم خودمون رشد کنیم و هم بقیه رو دعوت کنیم که رشد کنن اما علاقه‌ای ندارم که چنین افکاری رو با ادبیاتی که انتظار میره بنویسم. این ادبیات رایج، همین ادبیاتیه که خیلی از آدمای حقه‌باز هم دارن ازش استفاده

میکنن و همین ریاکاریشون باعث شده تا خیلی از آدما دیگه اصلا به چنین ادبیاتی اعتماد نکنن و به شدت دچار سردرگمی بشن.

کلام ما یه هارمونی و آهنگ داره که شاید اگر روی تیکه‌های کوچکش تمرکز کنی، بعضا زشت، نافرم یا عجیب و غریب جلوه کنه. مثلا بیای تیکه‌هایی از کتابام که فحش دادم رو استیکر کنی، خوراک کسشعرای گروهای دوستی هست؛ اما کلام، از یک حجمی به بعد، هارمونی و آهنگ خودشو نشون میده. الان میتونم بگم که توی کتابام به شکلی قابل پیش‌بینی، در مورد رویابینی و تعبیر روانشناسی خواب‌ها، مفهوم ابعاد و سطوح تکاملی، بذرهای ستاره‌ای و فدراسیون کهکشانی نور، صحبت میشه.

شاید گفتن بعضی کلمه‌ها و جمله‌ها، به خودی خود فقط حس بدیو ایجاد کنه یا باعث ایجاد یه تجسم بد از گوینده‌اش بشه اما فکر میکنم استفاده از ادبیاتی که کمک کرده جهانبینی خودمو شکل بدم، میتونه به خواننده‌ی کتابام کمک کنه تا نقشه‌ی کامل و منطقی افکارمو درک کنه و جای خالی یا علامت سوالی براش باقی نمونه.

کسی که چالش بین انتخاب بین خیر و شر و دغدغه‌ی رشد کردن رو داره، لزوما مشکلش این نیست که با ویژگی‌های یه موجود خوب، آشنایی نداره؛ بلکه دغدغه‌اش میتونه این باشه که چطوری از شر آسیب‌ها و فشار روانی خودش راحت بشه و نقش سالم خودشو بازی کنه.

خیلی از استادای معنوی یا به ظاهر معنوی، یه جوری برخورد میکنن که انگار معنوی بودن، یه استعداد ذاتی میخواد، و یا اینکه خاک بقیه مشکل داره و صرفا خاک خودشونه که سالمه؛ یا به آدما حس ضعف و بدبختی میدن و عملا نمیذارن که شنونده یا خواننده‌شون نوعی همزادپنداری پیدا کنه و پا به پاشون تجربه به دست بیاره.

من که دوست دارم بنویسم که: ببین داداش منم مثل تو دهنم در این زمینه‌ی خاص گاییده شده و دارم اینطوری با قضیه تا میکنم. حالا اگه تو هم دوست داشتی تجربه‌ات از این بگایی روانی رو بگو.

.

.

.

سلام سامحوی عزیزم وقتت بخیر باشه.

یه سری خوابای جدید دیدم که بهتر دیدم زودتر بهت خبر بدم، گرچه نمیدونم واقعا به درد بخورن یا نه.

این پیرمرد آتلانتیسی که چند روز پیش رفتم رو مخش، واکنش نشون داد. توی خوابم میتونستم ببینم که خیلی سعی کرده در موردمون اطلاعات به دست بیاره ولی ریده و به موفقیت چندانی نرسیده. یعنی خوده کالبد فیزیکیش در این زمینه لنگ زده. ولی اعصابش خورد شده بود و میشد حس کرد که یکم گیج شده.

بعدش خواب یه زنی رو دیدم. زیاد مطمئن نیستم که رپتال باشه؛ بیشتر بهش میخورد یه آتلانتیسی نژادپرسته. اون سعی کرد ادای فالگیرا رو در بیاره ولی زیاد کارش خوب نبود و راجب تو هم حرف زد. تصویری که ازت نشون داد، یه تصویر خشن و برگرفته از تصورات خودش بود. مثلا فکر میکنن من رو هوا عاشقت شدم و نمیدونم چجور موجودی هستی یا با هم چه سر و سری داریم.

خلاصه زنه میگفت سامحو چند بار خواسته ترکت کنه و حرفش اینه که چرا اینقدر تردید داری؟

حس میکنم منظورش تا حدی این بود که باید خودکشی کنم و زودتر بیام پیشت که هدفش از این حرفا هم مشخصه.

خلاصه ارزیابیم از این پیرمرده اینه که ظاهر انرژیش که چنگی به دل نمیزنه و قدرتش به درد لای جرز دیوار میخوره.

امیدوارم هر جا هستی حالت خوب باشه. تاج سرمی، روزت بخیر باشه.

.

.

.

عه! الان دیدم حجم این کسشعری که دارم مینویسم چقدر زیادتر از انتظارم شده.

ساعت ۸ شبه و یه فیلمی دیدم و یکم نوشتم و الانم در خدمت شما هستم. اون کتابه که به موازات این دارم مینویسم، تقریبا تموم شده و میخوام متوقفش کنم؛ چون دیگه حرف خاصی برای گفتن ندارم و برای

یه مقدمه جهت آشنایی با ادبیات بذرهای ستاره‌ای بد نیست. اگرم تو کتابه فحش ندادم، بابت اینه که آشنایی چندانی با فحشای زبان مقصدم نداشتم.

این کتابو هم تموم میکنم در حالی که خدا رو شکر، اشتیاقم تا حدی برگشته و دوست دارم برم راجب هورمونایی مثل استروژن و تستسترون و ارتباطشون با وضعیت روانی تحقیق کنم.